

رمان : کمی آن طرف تر از رویا

نویسنده : ساناز.دا کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u



من ارزو نصیری فرزند دوم یک

خانواده ی پنج نفری متمول هستم؛یک خواهر بزرگ تر به نام اتوسا و یک برادر کوچک تر به اسم آریا دارم؛اریا۱۷سالشه و اتوسا۲۵سالشه و دو ساله ک ازدواج کرده.

من عاشق خونوادم هستم درواقع میمیرم براشون بابام هیچ وقت تو این چند سال برامون کم نزاشت...اتوسا دوسال کانادا درس خوند و هم اونجا هم با شهریار آشنا شد...

شهریار و اتوسا هر دوشون روانشناس هستن اما اتوسا بخاطر آرام مجبور شد خونه نشین بشه چون آرام ۸ماهشه و نیاز به مراقبت داره.

بابام خیلی دوس داشت دکتر بشم ولی من مهندسیو دوس داشتم و رفتم دنبال استعداد خودم و شدم دانشجوی سال دوم رشته مهندسی کامپیوتر.

من دختر آزادی هستم مامان بابام زیاد سختگیری نمیکننو میگن ما به بچه هامون اعتماد داریم منم سعی کردم کاری نکنم ک نسبت بهم بی اعتماد بشن.

بابام سه تا کارخونه ی بزرگ صنایع چوب داره؛مادرم تحصیل کرده ی رشته ی گرافیکوبه بابام برای طرح کاراش کمک میکنه.

مامان بابام خیلی جوون هستن پدرم۴۸و مادرم۴۶سالشه عشقی کهِ بین پدرومادرم هس تو فامیل زبون زده...بِگذَریم خواستم از خودمو خونوادم بیشتر بگم.

خووووب بهتره از اینجا شروع کنم..درواقع داستان زندگی من از این جا شروع شد...

آرزووو_آرزوصبرکن کجامیری بااین عجله؟؟

_مامان دارم میرم دانشگاه خیلی دیرم شده؛خدافظ.

دیگه نشنیدم مامان چی گفت فقط فهمیدم که داره زیر لب غر میزنه.

تاسرکوچه رو دویدم تارسیدم به ایستگاه ؛اتوب*و*س هم اومدو سوار شدم،همیشه از سوار شدن تو اتوب*و*س بدم میاد چون به محض نشستن سریع خوابم میگیره.....(حالا مگه میره)خلاصه بعداز یک ساعت به محل مورد نظر رسیدم....سریع پیاده شدم و به سمت دانشگاه بازم دویدم ...(وایییییییی اولین کلاس و باحمیدی داشتم گاوم زاییده)

تو راه به مهسا اس دادم که حمیدی اومده اونم نوشت اره گاوت زاییده..(خخخخ حالا تواین موقعیت خندم گرفته بود.....😂حالاموندم چرا امروز همه گیر دادن به زاییدن گاو)رفتم جلوی در کلاس وایستادمو با یه نفس عمیق در زدم که وقتی صدای بفرمایید رو شنیدم درو باز کردمو رفتم تو.....بچه های کلاس با دیدن من ترکیدن از خنده...استاد که خودشم خندش گرفته بود اصلا سرش رو از روی میز بلند نمیکرد...منم که داشتم از خجالت آب میشدم فکر کنم قرمز هم شده بودم ...بعد از چند دقیقه که برام اندازه ی یه قرن گذشت سرش رو از روی برگه بلند کردو روبه من گفت:

استاد_به به خانم نصیری دیگه چی شده بود تو ترافیک موندید..تاکسی گیر نیومد.. یانه اتوب*و*سا دیر اومدن...کدومش خانم نصیییری..گفت

(این خانم نصیری رو دیگه داد زد گفت)

_نه استاد هیچ کدوم میدونید....آخه....چیزه...خواب موندم..

بااین حرفم کلاس منفجر شد از خنده و استاد هم سریع گفت_خانم نصیری بفرمایید

_واقعا مرسی استاد قول میدم دیگه تکرار نشه..

استاد_بفرما بیرون خانم بامن بحث نکن..

واقعا حوصله بحث کردن نداشتم بدون هیچ حرفی درو بستم و راه افتادم سمت سلف که یه چیزی بخورم چون دیرم شده بود صبحانه ام نخورده بودم....

اولین جرعه از آب پرتقا ل و که خوردم..هنوز کامل نخورده بودم که یکی محکم زد پس کلم و نزدیک بودتمام محتویات داخل دهنم بیرون بریزه که به زور جلوش رو گرفتموخوردم.....باعصبانیت بلند شدم که دیدم روژین با نیش باز داره نگام میکنه.....

اصلاذنفهمیدم چی شدو چی گفتم که پسرای میز بغلی به ما خندیدن.....

مردم خوشحالنا..ولی اعصابم از دس این دختره خورد شد.اومددنشست کنارم و گفت:

-میگم چیزه....ناراحت ک نشدی...شدی؟؟

-ن با این کارت خوشحالم شدم.همین موقع بود ک دنیا ومهسا اومدن و به جمع ما اضافه شدن ک مهسا گفت:راستی آرزو این حمیدیم بدجور مشکوک هاا!

من:چرا؟

دنیا:چون هر دفه تورو می‌بینه گل از گلش شکفته میشه

مهسا:راست میگه چون تو وقتی از کلاس رفتی بیرون اول یه لبخند زد دوم یکم فکر کردو سوم زیر لب یه چیزی گفت...

روژیین:چی گفت

دنیا و مهسا باهم گفتن نمیییگییم و یهو زدن زیر خنده

من:بگید دگ ....اه

مهسا خیلی خوب...چرا ناراحت میشی؟؟

-بگو ناراحت نشن.

دنیا:گفت من از دست تو دیونه میشم راحت شدی فضول!!

-دروووووووغ میگی

دنیا:ن باور کن تازه وقتی این و گفت کل کلاس تا پنج دقیقا تو شک حرفش بودن.اصلا باورم نمی شد استاد حمیدی همچین حرفی زده باشه چون استاد حمیدی جوون و تقریبا۲۶/۲۷سالشه و جوون ترین استاد تو دانشگاهی. و بخاطر همین زیاد با دانشجوها شوخی نمی کنه البته من بهش حق میدم چون با یه حرکت از استاد حمیدی بازار شایعه دانشگاه رو پر میکنه و بعدش هم معلوم نیس کار میکشه به حراست و اخراج و....توهمین افکار سیر میکردم ک با صدای مهسا به خودم اومدم

مهسا:ن مثل اینکه توهم به حمیدی بی میل نیستی

-بروو بابا این حرفا تو کت من نمیره.اوکی!

روژین:آرزو اگه بهت پیشنهاد بده چیکار میکنی؟؟؟

دنیا:معلومه دگ خنگ قبول میکنه.خدا بیش قیافه ی خوبی داره مگ ن بچه ها.....

_پس چی که قبول میکنم.... به خاطر نمره ام که شده قبول می کنم...

مهسا_اووووه سفارش مارم بکن..

بچه ها زدن زیر خنده ...آخه من موندم کجاش خنده داشت...دیوانه ها به شکاف دیوارم میخندن...😄

_بچه ها پاشید بریم سر کلاس..

روژین_آره بریم منم ساعت اول نبودم یادم بندازید جزوهاتون رو ازتون بگیرم...

بابچه ها پاشدیم رفتیم سمت کارگاه آخه این زنگ کارگاه داشتیم همین که رسیدیم جلوی در کارگاه ازاون سمت استاد حمیدی رو دیدیم که داره میاد سمت ما درواقع داشت میومد سمت کارگاه چون ماهم اونجا بودیم به خاطر همین گفتم داره میاد سمت ما که یه دفعه😲چششمش خورد به ماویه لبخند زد راه افتاد سمت ما.روکردم سمت بچه هاو گفتم_این چشه؟؟

مهسا_نگفتم..نگفتم..تا تورو میبینه گل از گلش می شکوفه....

تو همین وقت استاد اومدو نذاشت که مهسا حرفش رو کامل کنه...

_سلام استاد

استاد حمیدی_سلام خانم نصیری چرا جلوی در ایستادید بفرمایید داخل.😁

دنیا_اخه استاد آقای اصغری مسؤل کارگاه هنوز نیومده..

استاد حمیدی_شمابفرمایید داخل من توضیح می دم.

رفتیم تو که استاد حمیدی به بچه ها گفت اقای اصغری امروز نمیادو کلاس تعطیله ماهم با بچه ها راه افتادیم به سمت در که استادحمیدی صدام

... زد و گفت_خانم نصیری امیدوارم که از کار امروزم دلخور نباشید

موندم که چی بگم این الان داشت عذرخواهی میکرد...

_خواهش می کنم ..من باید زود تر بیام..و حواسمو جمع کنم.

استاد حمیدی_به هر حال موفق باشید..

اینو گفتو رفت.....

دنیا:ب جون مامان بزرگ و روح پدربزرگم این سرش خورده به سنگ

مهسا:دنیا یه دقه خفه شو هیچی نگو...بچه ها این چرا اینجوری میکنه اگه همین جوری پیش بره پای هرچهارتامون کشیده میشه به حراست یه

نگا به دور و برانداختم برگشتم و به پش سرم نگا کردم ک دیدم چن تا از دخترا دارن به ما نگا میکنن

-راست میگی....خوب چیکار کنم

مهسا:نمیدونم اما یه فکری میکنم..حالا بیخیال کارگذاشته بیاید بریم بیرون هستیییید

شیرین:اره بریم

مهسا:دنیا تو چی میای

دنیا:اره فک کن من نیام اونوقت کی مسخره بازی دربیاری شما بخندید!

-اره واقا ک تو دلقکی..من نمیام حوصله ندارم درضمن کار دارم خونه

روژیین:چی کار داری...میخوای بری خونه چیکار

-اصلا خونه نمیرم...میخوام برم خونه ی اتوسا دلم برا آرام تنگ شده

مهسا:خوب بیا من میرسونمت تا اونجا ک نمیشه با اتوب*و*س بری

-نه مهسا جون خودم میرم زحمتت میشه مهسا:دیووونه چه زحمتی چ لفظ قلمم حرف میزنه بیا سوار شو من عادت کردم از شما بچه ها فقط فوش بشنوم.

رفتیم و سوار ماشین مهسا شدیم مهساایناهم وضع مالی توپی داشتن ماشین مهسا یه۲۰۶البالویی بود دنیا و رژینم هم وضع مالی خوبی داشتن اما ب نسبت من و مهسا در یک سطح بودیم.مهسا یه خواهر بزرگ تراز خودش داشت ک اسمش مریم بود مریم هم عینه اتوسا۲۵سالش بود تازه نامزد کرده بود ویکی از دوستای صمیمی اتوسا۲۵سالشه بود اصلا علت اشنایی من و مهسادوستی اتوساومریم بود اخه اونا از دوران دبیرستان باهم دوست بودن و هر دو رشته روانشناسی خوندن من و مهسا از اون موقع با هم دوستیم ولی آتوسا و مریم اون دوسالی ک آتوسا کانادا بود از هم دور بودن تا اینک آتوسا برگشت و من و مهساهم نقشه کشیدیم ک روز تولد آتوسا مریم و بیاریم ک همو ببینند ک از اون روز به بعد دوباره دوستی اینا شروع شد با دنیا و رژینم هم همین دوسال پیش آشنا شدیم خلاصه رسیدیم تو کوچه آتوسا اینا ک دیدم بله Bmwسینا شوهر یا همون.....

نامزد مریم جلوی خونه ی آتوسا ایناست.مهسا ماشینو پارک کرد وبا بچه ها پیاده شدیم ک در خونه ی آتوسا اینا باز شد و اتوسا ومریم اومدن بیرون پشت سرشون هم ک شهریار و سینا اومدن ک تا ما رو دیدن تعجب کردن.

آتوسا-تویی اجی جون؟؟اینجا چیکار میکنی؟؟

-نه روح مامان بزرگ اومده ببینه نوه اش چی کار میکنه😒😒واقعا ک نمیبینی؟؟با بچه ها اومدیم پیش تو.

آتوسا-خوش اومدین...بیاید بریم خونه دیگه

مهسا-عجبا!!!😐😐😐درو بستی داری سوار ماشین میشی بعد تعارف هم میکنی؟؟؟

آتوسا-اه مهسا تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟؟؟بیاین بریم بالا

-نه نمیخواد ما برمیگردیم

شهریار-بیا بریم تو خواهر زن جان.چرا تعارف میکنی؟؟

بعد رو کرد به بچه ها وگفت سوار شید بریم دیر میشه.بعد هم زد زیر خنده

-باشه شهریار خان به هم میرسیم دیگه؟؟

شهریار-باشه برسیم

آتوسا-اه شهریار چرا خواهرمو اذیت میکنی اخه؟؟

مریم-آتوسا ولشون کن کلید بده بیا بریم.

-لازم نکرده.یه جایی رو پیدا میکنیم میریم.

شهریار-باشه هر طور راحتید.خدافظ

-خیلی رو داری شهریاررررررر

بعدم رفتم سوار ماشین مهسا شدم مهسا هم اومد نشست بعدم راه افتادیم.از عصبانیت در حال ترکیدن بودم ک یه دفعه دنیا و روژین زدن زیر خنده

-مرض به چی میخندین؟؟؟

دنیا-خیلی حال کردم عجب مهمون نوازی بودا

روژین-راست میگه حالا من رو همین جا پیاده کن برم خونه.....دمتون گرم عجب تفریحی بود خیلی چسبید

مهسا هم عین من عصبانی بود سریع نگه داشت و دنیا و روژین پیاده شدن و بعد از خدافظی از اونا راه افتادیم سمت خونه ما

-مهسا جون بیا بریم خونه ی ما من میدونم با این آتوسا و شهریار چی کار کنم.

مهسا_کسی نیست خونتون؟؟

_نه عزیزم میای؟؟

مهسا_اگر مزاحم نیستم آره چون نمیخوام خونه تنها باشم..مریمم که دیدی با سینا جونشه معلوم نیست کی بیاد خونه..

_نه اتفاقامنم نمیخوام تنها باشم.😊

همون موقع رسیدیم جلوی در خونه و مهسا هم ماشینو پارک کردو رفتیم تو.

مهسا_چقدر سوت و کوره ... مامان بابات کی میان؟؟

_نمی دونم رفتن خونه ی دوستشون شب میان.😂

مهسا_آریا کجاست نمیبینمش؟؟😭

_توروخدا ول کن همون بهتر که نیست بیاد که باتو کل کل کنه..

آریا_هوی هوی مراقب حذف زدنت باشا☹

_ترسیدم.. اهههه تو ممی تونی عینه آدم بیای...کجابودی که ندیدمت..؟؟

آریا_داشتم درس میخوندم

مهسا زد زیره خنده و میونه خنده گفت_تو....درس ....میخوندی.....

منم که خندم گرفته بود.. آخه آریا همیشه خدا یکی دوتا تک تویه کارنامه داشت😂😂

آریا_آره مشکل تو چیه؟؟

_اه ..بس کنید دیگه..

مهسا_نه خوب شد اومد... آخه من حوصله ام سر رفته بود..

آریا_نکنه بنده باید حوصلتو بیارم سر جاس

مهسا_نه... یعنی آره..اصلا آرزو برو آماده شو با آریا بریم بیرون😊

آریا_مهسا سرت خورده به جایی...حالت خوبه دیگه...؟؟؟!!

مهسا_نگاه یه بار میخوام باهات خوب باشم خودت نمیخوای..

_تورو خدا بس کنید ..آریا میلچای یانه؟؟

آریا_میام ولی به یه شرطی

_چه شرطی؟؟؟؟

آریا_باتو نبودم بامهسا بودم...

مهسا_خوب بگو دیگه منو آرزو نداریم که

آریا_آخه این یکی مربوط به تو..

مهسا_چی می خوای؟؟

آریا_یک روز ماشینت رو بده به من😂

_آریا خجالت بکش😟

مهسا_چیییی گفتیییییی

تو همون موقع حمله کرد سمت اریا ..که آریا هم شروع کرد دور خونه چرخیدن😉😉

مهسا_خیییلی رو داری ...تو چه بیای چه نیای ما میریم فهمیدی؟؟

آریا_خیله خوب باشه پس

برید دیگه چرا وایستادید😢

مهسا_پس چی که میریم.. هوی آرزووووو ..وایستادی اونجا داری می خندی..😟برو آماده شو بریم..

_باشه چرا داد می زنی .

مهسا_برو بپوش وگرنه میرماااااا

_خیله خوب تو برو تویه ماشین منم الان میام..

مهسا که رفت منم سریع لباس پوشیدم رفتم بیرون که دیدم آریا جلوی دره وقتی منو دید گفت_من میو مدم چی میشد....

_خیلی رو داری آریا..مهسا که گفت بیا بریم... بااین کاره امروزت تا سر کوچه نمیبرتت😍😍

آریا_خوب نبره مگه من چلاقم..

_پس چرا حرف میزنی برو کنار من برم..

زدم از خونه بیرون که دیدم مهسا نشسته تو یه ماشین هی داره گاز میده...رفتم نشستم که ماشین از جاش کنده شد...انقدر تند میرفت که گفتم الان تصادف میکنیم..._مهسا جون آجیی قوربونت یرم یکم یواش بروو😂

مهسا_آرزووووووو😭😭

_چیه تو باهاش کل کل کردی ...اونم که عاشق کل کل..

مهسا_آرزو دلم برات میسوزه به خداااا

_چراا😭😭

مهسا_اون از شهریارو آتوسا که تحویلت نمیگیرن ..اون از مامان بابات که دم به دقیقه بیرونن ..اینم از این آدم یالقوز....

_خوب باباااا حالا داریم کجا میریم...

بریم دنبال بچه ها بعدشم بریم بیرون شام هستی؟؟

_مهسا بیا عین قدیما دوتایی بریم پاتوق....❤

مهسا_باشه.. اتفاقا منم دلم برای پاتوقمون تنگ شده.

_اره ..مهسا فکر کنم یه سالی هست که نرفتیماا

_اوهوم دقیقا از وقتی که با دنیا روژین آشنا شدیم... راستی مهسا از شهاب چه خبر؟؟

آخه شهاب بوی فرند مهساست

مهسا_بی خبر نیستم

_مهسا نمی خوای به پیشنهادی که داده فکر کنی

آخه از مهسا خاستگاری کرده بود

مهسا_راستش رو بخوای نه ... شهاب آمادگی نداره و هنوز واسه این جور کارا بچست.

_کدوم کاراااا

مهسا_خفشو ... آدمه کج خیال از دواج رو میگم

_تو کج خیالی

مهسا_بی خیال بابا پیاده شو که رسیدیم

با مهسا شونه به شونه هم وارد شدیم که مهسا گفت

مهسا_آرزو دکورش رو عوض کردن نه..

_آره قبلا قشنگ تر بود .... چقدر خاطره داشتیم...

مهسا_یادته با شهاب هم همینجا آشنا شدیم

_دیگه نمیاد نه

شاید نباید میپرسیدم اما من هنوزم عاشق اون خاطراتم(داستانی اینجا پنهونه که ارزو از اون رنج میبره)

مهسا تو چشمام نگه کردو خیلی خونسردو آروم گفت

مهسا_چرا میان یه گروه پنج نفره ان ...جمعه شبا میان

(نم اشک تو چشام غوغا میکرد)

اون شب شامو کنار مهسا خوردم ...ولی ولی یه چیزایی داره تکرار میشه که نباید بشه چیزایی که من یه ساله فراموش کردم.....

صبح ساعت ۸بیدار شدم..میدونستم که الان مامان بیدارهچون بابا ساعت ۷میره سر کار..

رفتم پایین تو آشپزخونه که دیدم مامانو بابا با خنده مسغول خوذدن صبحانه اند

_سلام به همگیبی صبح بخیر

بابا_سلام دختره بابا

_سلام مامان خانوم

مامان_سلام عزیز دلم

شاید بهتر بود در رابطه با ماشین با بابا صحبت کنم شاید راضی بشه یه دونه ازین خوشگلا برام بخره

_بابایی میشه در حال صبحانه خوردن باهم حرف بزنیم

بابا_چیه پولات ته کشیده

_اه ..من تا میخوام باشما حرف بزنم سریع حرف پولو میزنید مگه همه چی پوله

مامان_راست میگه ارسلان خیلی بچمو اذیت میکنیا

بابا_خیله خوب ما تسلیم ...چی می خوای دختر بابا(حالا یکی بیاد نیش منو جمع کنه)

_چیزه... یعنی..

دلمو زدم به دریا گفتم_بابا میدونید که از خونه یه ما تا دانشگاه خیلی راهه درسته

بابا_درست

_خوب من باید هر روز این مسیرو با اتوب*و*س برم چرا..چون مامان میگه تاکسی امنیت نداره.

بابا_مامانت کاره خوبی میکنه دیگه

_دیگه اینکه...

مامان_آرزو کامل بگو چیمی خوای

_ماشین میخوام

مامان_عمرا اصلا فکرشم نکن

_آخه مامان...

مامان_آرزو بامن بحث نکن

واقعا اعصابم خورد شده بود تمام دوستام ماشین داشتند دنیا روژین هم به دلیل مشکل مالی نگرفتند

بدون حرف از سر میز بلند شدمو رفتم توی اتاقمو درو محکم بهم کوبیدم وروی تخت دراز کشیدمکه گوشیم زنگ خورد دستمو دراز کردم

برداشتم که دیدم عکس مهساست.....

Roman4u.ir

_سیلام مسیبی

مهسا_سلام و کوفت... صدبار بهت گفتم اسممو کامل بگو مخفف نکن

_خیله خوب بابا...مهساااا جون

مهسا_هان..

_هان و کوفت درد..

مهسا _اوه اوه اوکی بابا.. جونم

_حالا خوب شد

مهسا_بنال دیگه

_میشه به خاله مونا بگی باماماانم حرف بزنه

(خاله مونا مامان مهسا بود)

مهسا_در چه موردی

_امروز سر صبحانه به بابا گفتم برام ماشین بخر گفت نه

مهسا_کیییی... بابات گفت نه

_نه دیونه... مامانم گفت..

مهسا_چرا

_هیچی می گه خطر داره و نمیدونم از همین چیزای مسخره..

مهسا_اتفاقا منم دارم با مامانم میام اونجا

_جدیییییی

مهسا_آرهه... چرا داد میزنی کر شدم

_برای چی میاین

مهسا_ناراحتی نیایم

_نه دیونه حالا برای چی

مهسا_امروز چند شنبه ست

_خوب چهار شنبه

مهسا_خوب

_خوب

مهسا_خوب چهار شنبه ها میرن استخر دیگه.....

_آهاننننن

مهسا_به خدا خیلی خری

_بی ادب... خر خودتی

مهسا_باشه بابا باشه ..من باید برم مامانم داره صدام میکنه..بای

_بای

حوصلم سر رفته بود رفتم لب تاپمو برداشتم تا یه خورده چت کنم که دیدم یه پسره که قیافش با جاده یکی شده بود عکس انداخته بودو جلوی

عکسشم اسمشو نوشته بود«رامین»

رامین_یه اصل بده قشنگ

_از کجا میدونی قشنگم

رامین_حالا یه اصل بده ..میفهمیم

_اول تو

رامین_اوکی...۲۵ساله تهران

(گفتم الکی بگم بره اما دست بردار نبود)

_کیمیا ۲۷ساله تهران

رامین_دانشجویی؟؟

__نه استادم

رامین_یعنی من افتخار آشنایی با یه استادو دارم

_درسته

رامین_چه استاد پایه ای ..حالا چه درسی تدریس میکنی.؟؟

_زنانو زایمان

رامین _اوه اوه.. چه شیرین دیگه داشت زیادی چرتو پرت میگفت

رامین_یه سوال

_بهله

رامین_چرا دیگه این تخصص رو به آقایون نمیدن؟؟

_چون جنبه ندارن ... بای

دیگه فرصت حرف زدن بهش ندادمو ..اومدم بیرون.

حوس حموم کردم ..زودی رفتم حموم اومدم لباس پوشیدم که .....

که دیدم مهسا اینا اومدن .. رفتمذجلو اول با خاله مونا بعد بامهسا سلامو احوال پرسی کردم و رفتیم نشستیم...منم طبق معمول پیش مهسا نشستم که مهسا گفت

مهسا_چه خبر... چی کار میکردی

_هیچی بابا چت میکردم

مهسا_تو هنوز دست بر نداشتی ازین کارات

_چی کارکنم حوصله ام سر میره...

مهسا_آریا کوش...نمی بینمش

_مدرسه

داشتیم حرف میزدیم که مامان اینا پاشودن که برن لحظه آخر خاله مونا بهم چشمک زد که یعنی حله

میدونستم که حله آخه رگ خام مامانم دست خاله موناست...

_خوب مهسا چه کنیم

مهسا_نمیدونم .. راستی از آتوسا چه خبر

_خبرندارم.... تو بگو از مریم چه خبر؟؟

مهسا_شب به شب میاد خونه صبح به صبحم میره بیرون با سینا جونش...

_عروسیشون کیه؟؟

مهسا_ آخر این ماه ..

_چه خوب

مهسا_راستی تا تولد تو چند روز مونده.....

میخواست ادامه بده که دیگه نگفت..انگاری فهمید که نباید بگه ....(باز اون خاطرات لعنتیییییی)

خیلی خونسرد گفتم

دو هفته دیگه

مهسام دیگه چیزی نگفت ...انگار هر کدوم تو خاطراتمون غرق بودیم .....

خاطرات پارسال ...خاطرات آخرین دیدار..... بازم بغض... وبازم جوشش اشک.....

ولی به خاطر مهسا جلو خودمو گرفتم ....دوست نداشتم فکر کنه باعثش اونه ..... پس بازم سکوت کردم.....

کمی که توی سکوت گذشت برای اینکه فکر مهسا رو عوض کنم گفتم

_مهساااا

مهسا_جونم

_پاشو بریم دانشگاه امروز کلاس داریماا

مهسا_مگه ساعت دو کلاس نداریم

_چرا ...حالا ساعت ۱۰تا حاظر شیم بریم میشه ۱۱تا برسیم ۵/۱۲یا شایدم....

مهسا_خوب خوب بسه پاشو حاظر شو

سه سوته آماده شدم و با مهسا رفتیم بیرون که دو تا پسرم داشتن رد میشدن که پسر قد بلنده یه چیزی در گوش اون یکی گفتو باهم زدن زیر خنده بعدم بی توجه به ما رفتن....

مهسا_واااااا اینا چرا اینطوری کردن

_بیخیال آجی خوشگل ندیدن

داشتیم سوار میشدیم که باز برگشتن

پسر_سلام

_سلام امرتون

پسره به خودش اشاره کردو گفت من پوریام اینم دوستم سهنده

_خوب چی کار کنم

پسرا کوب کردن

سهند _راستش ماتازه اومدیم توی این محل گفتم شاید دوستای خوبی برای هم باشیم

_نه نمیتونیم

مهسا_اه ..آرزو...ببخشید این دوستم یکم اخلاقش تنده

سهند_نه شاید من حرف بدی زدم...

_بله زدید

مهسا_آررررزو...بشین تو ماشین.....

رفتم نشستم توی ماشین که بعد از من مهسا اومد نشست با نیش باز...

مهسا_دیووونه..این چه طرز حرف زدنه

_نه دیدی چی گفت...

مهسا_چی گفت...از تو خوشش اومده بود...

_غلط کرده بود.

مهسا_اه چراااا..خوشگل بودکه

_مهسا حرکت کنننننن

مهسا_باشه حالا بیا این. بگیر شمارشه گفت بهت زنگ میزنه

_واا.شماره منو از کجا آورد؟؟

مهسا_من دادم

_تو...آخه من به تو چی بگم

مهسا_مگه بده

_اصلا حرف زدن با تو فایده ای نداره

دیگه تا دانشگاه حرف نزدیم وقتی رسیدیم جلو در دانشگاه تازه ساعت۳۰/۱۲بود که به مهسا گفتم بیا بریم سلف.که مهساهم موافقت کرد..داشتیم میرفتیم سمت سلف که یه تیکه خیلی شلوغ شده بودو تمام دانشجوها جمع شده بودن..داشتیم آروم آروم میرفتیم که دنیا روژین و دیدیم که از اون سمت میومدن همین که بهم رسیدیم که دنیا گفت

دنیا_خوشتیب کردید

_به خودمون مربوطه تا چشات دراد....اونجا چه خبره..چقدر شلوغه؟؟؟؟

روژین_مگه خبر ندارین؟؟

مهسا_آخه باهوش ماالان اومدیم ازچی باید خبر داشته باشیم

روژین_آهاان حواسم نبود..می خوان بچه ها رو ببرن اردوی شمال

مهسا_جدیییییییی

روژین _آره..الانم بنر زدن هرکی میخواد بره اسمشو بده آموزش

مهسا_وای چه عالیییی..بچه ها پایه اید بریم

_نه من نمیام

روژین_تو غلط میکنییی من به زور دنیارو راضی کردم حالا تو میخوای ناز کنی

_ناز چی.... اصلا تو کی هستی که من بخوام برات ناز کنم...دلیل دارم نمیتونم بیام.....

مهسا_واییی تو رو خدا بسه

_به من نگو به این بگووووو

مهسا_بسه هردوتون....بیاید بریم کلاس الان شروع میشههههههه

کلاس استاد علوی رو با بدبختی دادم علوی....

واسه کلاس استاد حمیدی هم اصلا حوصله نداشتم به خاطر همین به بچه ها گفتم که میرم خونه.....اوناهم کلی غور زدن ولی من گوش نکردمو

برگشتم خونه... وقتی رسیدم ساعت ۳۰/۳بود...گرسنمم بود شدید..مامانم که تا ساعت۴نمیاد.....

رفتم توی آشپز خونه که یه چیزی بخورم که دیدم باباو آریا دارن کباب میخورن باتعجب گفتم

_سلام

باباو آریاهم باشنیدن صدای من ودیدن من این موقع تعجب کردن....

بابا_آرزو این موقع اینجا چیکار میکنی...مگه نباید دانشگاه باشی

_سلام کردماااااا

بابا_سلام...بحث و عوض نکن جواب منو بده..چرا الان خونه ای

_ناراحتین که زود اومدم خونه

بابا_نه تعجب کردم آخه آدمی نبودی که کلاسای دانشگاه رو بپیچونی

(مجبور شدم دروغ بگمممممممممممممممم)

_کلاس برگزار نشد....حالا میشه یه چیزی بدید بخورم

آریا که تا الان ساکت بود گوشیو گرفت سمتمو گفت سفارش بده..بعدشم از جاش بلند شدو رفت...

_این چش بود؟؟؟؟

بابا_نمیدونم آرزو من رفتم

_کجا میری بابا

بابا_میرم کارخونه تو هم غذاتو سفارش بده..خدافظ

_خدافظ

رفتم دو پرس جوجه سفارش دادم برای وقتی که مامان اومد خودمم غذامو خوردمو رفتم رو کاناپه لم دادم که یه صدایی می اومد وقتی دقت کردم دیدم آریا

بلند شدم رفتم جلوی در اتاقشو خواستم در بزنم که با صدایی که اومد خشک شدم...

چراغارو خاموش کن

هوا هوای درده

دوست ندارم ببینی

چشمی که گریه کرده

با سرعت درو باز کردم که اریا رو ببینم اما اصلا دیده نمیشد.. توی این هواا ببین اینجا چقدر تاریکه...

داشتم به این موضوع فکر می کردم که با صدای آریا به خودم اومدم

آریا_چی کار داری

خواستم چراغارو روشن کنم که گفت

آریا_روشن نکن کارتو بگو

_آخه من نمی بینمت....اصلا کجاییییی

آریا _خوب تو کوری مشکل توههههه.....گفتم چی کار داری؟؟؟؟؟

_اولا اون ضبط و خاموش کن دوما من اومدم از تو به پرسم چته سوما من نمی بینمت...

دیگه اجازه مخالفت ندادمو چراغ و روشن کردم که.....

وای خدا.....آریاااااا گریه کرده.....

آریا_آریا جون داداشی گریه کردیییییی؟؟؟

آریا_نه پیاز خورد کردم گریه ام در اومده.....چه عقلی داری آرزو!!!

_واقعا که توی اوج ناراحتی ام دست بر نمیداری؟

آریا_من دست بر نمیدارم یاتووو

_خیله خوب منننن...حالا بگو چته ...

رفتم نشستم روی تخت که آریا گفت راحتیییی

_آریا_آره راحتم...بگو چته نپیچون....

آریا_اسرار نکن نمیتونم بگم....

تا حالا آریا رو این جوری ندیده بودم پارسال که پدربزرگم بابای بابام مرده بود آریا فقط یکی دو ساعت ناراحت شد بعدش دیگه عین خیالش نبود سر همین قضیهه بابام با آریا تا ۱ماه صحبت نکرداما حالا.....جالب اینجاست که تمام آهنگ های آریا شاده....تا حالا ندیده بودم که آهنگ های غمگین گوش کنه.....تو همین افکار بودم که احساس کردم بازوم سوخت..... برگشتم دیدم که آریا داره بازومو وشگون میگیره...

_اههههههههههههه چرا وشگون میگیری...؟؟؟؟؟

آریا_دوساعت دارم صدات میکنم....پاشو گوشیت خودشو کشت.....

_باشه میرم ولی یادت باشه نگفتیاااااا

رفتم پایین گوشیو برداشتم که دیدم شماره نا آشناست...

_الو بفرماید؟؟!

صدا_سلام آرزو خانم

جالب بود صدا صدایه یه پسر بود..

_سلام..شما؟؟؟

صدا_ببخشید معرفی نکردم من سهند هستم.....افتخار آشنایی باشمارو جلوی در خونتون داشتم.....

خندم گرفته بود از طرز حرف زدنش...کتابی حرف میزد..انگار منو جلوی در سازمان ملل دیده.....شناختمش اما خواستم یه خورده اذیتش کنم به خاطر همین گفتم..

_یادم نمیاد...من زیاد ازین مورد آشنایی ها داشتم....درضمن اسمتون هم اصلا به نظرم آشنا نمیاد حالانمیشه بگید غیر از جلوی در خونمون دیگه کجا من رو دیدید؟؟؟

سهند_نه راستش اولین بار شمارو جلوی در خونتون دیدم..بادوستتون بودید...

_آهاااا حال شناختمممم...

بعد یه دفعه گفتم.

_امرتون

سهند_راستش من....

نزاشتم بدبخت حرف بزنه که گفتم..

_ببین آقا سهند من اون آدمی که دنبالش میگردید نیستمممم

بعدشم گوشیو قطع کردم اسمشم سیو کردم که اگه زنگ زد جواب ندم.....

رفتم ساعت رو نگاه کردم دیدم ساعت ۵....ولی مامان هنوز نیومده بود.....شماره موبایلشو گرفتم که گفت ..خاموشه.....

خیلی نگران مامان بودم

رفتم شماره بابارو گرفتم که جواب نداد....شماره ی شرکت و گرفتم که گفت جلسه داره....غصه هام کم بود اینم بهش اضافه شد...از یه طرف امروز آهنگای آریا روی مخم بود.....نوحه می زاشت سنگین تر بود....این طوری شاید منم همراهیش میکردم...

تو خیالات سیر میکردم که با صدای گوشیم بیرون اومدم.....

یه نگاه کردم که دیدم مهساست....

_بله

مهسا_سلام

_سلام

مهسا_خوبی

_دکتری

مهسا_آرزو خیلی بد شدیا...آخه من چی کارت کردم دلت از آریا پره سر من خالی نکناااااذا

_باشههههه..مهسا اصلا حوصله ندارم بگو چیکار داری.....

مهسا_زنگ زدم بگم مامامت اینجاست تو آریا هم پاشید بیاید....

_چیییییی مامانم اونجاست دل من هزار راه رفت.....

مهسا_اههههه ..من آخر از دست تو کر میشم..بله شام اینجایید راستی خواهر گرامتون هم هستن..خدافظ

نذاشت حرف بزنم دختره ی بی تربیت...خلاصه کلی فوش به مهسا دادم...خوب که خالی شدم..رفتم به آریا هم گفتم که اونم جواب نداد.....

اصلا امروز همه یه چیزیشون شدههههه.....

رفتم در کمدمو باز کردمو شروع کردم به فکر کردن.....بعداز یکم فکر کردن فهمیدم که اصلا نیازی به فکر کردن نیست.....

یه شلوار لیمویی پام کردم بایه تی شرت مشکی که یقه هشتی داشت.....همیشه از تیپ های ساده خوشم میومد.....آرایشمم که فقط در حد

یه رژ بود...من همیشه از قیافم راضی بودم)بلاخره مامان بابام براش زحمت کشیده بودن)منحرفم دیه..

اندام خوبیم داشتم ..درواقعا همه حسرت اندام منو میخورن...اینم بگم که مهسا همیشه میگفت خوش بحاله کسی که قراره قسمتش بشه اینم منحرفه دیگـــــــــــــــــه.....

رفتم پایین که دیدم آریا ساکت به در تکیه داده.....جلوش دست تکون دادمو گفتم:

-زنده ای...؟؟

آریا-تا تورو نکشم نمیمیرم....

همون طور که به سمت در میرفتم گفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه.....

آریا-هـــــــــــــــــــــــــــــویی...آرزو این جوری میخوای بیای؟؟؟!!

-مگه چمـــــــــــــــه....

آریا-نمیدونستم انقدر عقده خارج رفتن داری.....کی با تی شرتو شلوار بیرون میاد آخه....

وایـــــــــــــــــــی اصلا یادم نبود بدو بدو رفتم مانتو کیفو شال مو برداشتمو آریا هم زنگ زد آژانس اومدو رفتیم....از خونه ما تا خونه مهسا اینا نیم ساعت راه بود.... خلاصه رسیدیم تو شروع کردیم به سلامو احوال پرسی کردن....با آتوسا و شهریارو مریمو شوهرش یکم سرد برخورد کردم که فکر کنم تعجب کردن چون ابروهای توسا و شهریار از تعجب بیش از حد پرید بالا.....با مهسا هم سلامو احوال پرسی کردمو باهم نشستیم روی کاناپه.....که.....

یه دفعه یاد آرام افتادم...خیلی جدی از آتوسا پرسیدم

_آرام کووووو

آتوسا_خوابیده...تازه خوابیده .....

نذاشتم حرفشو کامل کنه که خیلی خشک و جدی گفتم فقط گفتم کجاست...

مهسا یواش در گوشم گفت من میتونم یه چیزی بگم

_آره

مهسا_مانتو شالتو بر نمی داری؟؟؟

سریع مانتو شالمو برداشتمو دادم مهسا که اونم داد به خدمت کارشون و گفت بزاره توی اتاق خودش.

سکوت سنگینی تویه جمع بود که سینا یه دفعه رو به مهسا گفت

سینا_درسا چطوره مهسا

مهساهم خیلی خشک گفت عالی....

بعدم رو کرد سمت منو گفت آرزو جمعه شبو که فراموش نکردی؟؟

_نه میام ساعت چند میریم..؟؟

مهسا_راستش شهاب اینا ساعت ۶میرن ولی من به شهاب گفتم که ساعت ۷میریم...تو آماده باش میام دنبالت.

_اکی

همون طور که با مهسا داشتیم حرف میزدیم مامان صدام کردو گفت بیا که کارت دارم....

من بلند شدم رفتمو دعا دعا میکردم که در مورد خرید ماشسن باشه و مامانم راضی باشه....وقتی رسیدم به مامان خاله مونا داشت

میخندید...شستم خبر دار شد که راجب ماشینه....داشتم دعا دعا میکردم که با خرفه مامان می خواستم بال. درارمممممم

مامان_چه ماشینی میخوای؟؟

_جدی بگم!!

مامان_مگه من با تو شوخی دارم بچه..

_امـــــــ

_جنسیس قرمز

مامان_چـــــــــــــــــــــــــــــــی...چراقرمز حالا...

-مامان ....خواهش

مامان-باشه برو جلوی گوشم وزوز نکن..

خلاصه اون شب کنار این خبرمامان کلی بهم خوش گذشت...قرار شدکه شنبه بریم نمایشگاه سیناوماشینو بگیریم...آخه سینا نمایشگاه ماشین داشت.....

خلاصه تا خونه به این موضوع فکر کردمو...تا اینکه پلکام سنگین شدو خوابم برد.....

بلاخره جمعه شب اومد تویه این دوشب هم هیچ اتفاقی نیوفتاد.....

با مهسا هماهنگ کرده بودیم که ساعت ۷بیاد دنبالم...منم که آماده روبه روی آینه وایستاده بودم که آیفون به صدا دروومد...سریع پریدم بیرونو و سوار ماشین شدم..تا برگشتم مهسارو دیدم مخم سوت کشید...(بدبخت شهاب)

_مهسا جون خوش تیب کردیا

مهسا_خوب دیگه...میخوام جلوی این اکیب کمو کسری نداشته باشم....

خلاصه تا پاتوق گفتیم خندیدیم...که مهسا گفت _آرزو بپر رسیدیم.....

با مهسا شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم و با چشم دنبال شهاب اینا گشتیم....

ولی من.....تنها خیره به یه نقطه.....خیره به خاطرات.....

نم اشک تو چشام غوغا کرده بود.....متوجه حضور شهاب شدم.....اما بعداز یه سال اومده بودم اینجاااااااا..... مگه میشه ول کنم.....مهسا دوبار صدام کرد ولی بی توجه به مهسا به سمت میزشیش نفره قدیمی رفتم..... حال خراب مهسا مهم نبود.....داغونی شهاب مهم نبود مهم دوباره.... زنده شدن خاطرات بود....مهم برگشن به اون خاطرات بود.....

با تمام زوری که داشتم...با صدایی که به زور از ته گلو خارج میشد.....فقط یه کلمه گفتم.....میلاد.....

.....میلاد.....

همین یه کلمه کافی بودتا بغضم بترکه.....

واییییی ...یعنی من بعداز یک سال اومدم اینجا بدون میلاد.....

زانو هام تحمل وزنمو نداشت .....به زور روی صندلی نشستم.....به صندلی روبه رو نگاه کردمممم به اینکه چه قدر.....دلم برای اون روزا تنگ شده....هر چند که کوتاه بوددددد.....

با دستی که رویه شونم قرار گرفت برگشتم.....شهاب.....

بعداز اون اتفاق لعنتی...شهاب هیشه حامیم بود.....اما....کسی نمیتونه جای خالیه میلادو پر کنه.....

روبه شهاب با چشم های اشکی گفتم

_هیچ وقت نبودنم را حس نکن....همیشه هستم... (جمله ایه که میلاد به ارزو میگه...وسطای داستان متوجه میشید).....

اشکام دیگه آزادانه میریختن.....دیگه بعد از این یه سال میتونم راحت بگم که بدقولیییییییی.

شهاب باصدای گرفته ای گفت

_آرزو بیا بریم

_بریم....من یه سال از دیدن اینجا محروم بودم..حلا میگی بریم شهاب

شهاب _آرزو...داری چیکار میکنی با خودت.....

_دارم خاطراتو دوره میکنم.....

خاطراتم با میلاد.....

شهاب دستشو سمتم دراز کردو با صدای ارومی گفت_پاشو

دلم نیومد نه بگم....با این کارام شهاب بیشتر از من اذیت میشد.....بازهم مجبور شدم بریزم توی خودم.....

با شهاب به سمت بچه ها رفتیم....که مهسا باچشم های نگران بهم نگاه میکرد.....

برای اینکه خیالشو راحت کنم یه لبخند نصفه نیمه...که بیشتر شبیه دهن کجی بود بهش زدم ولی لبخند کار خودشو کردو مهساهم به من لبخند زد(خلاصه لبخند تو لبخندی بود!!!!)

شهاب هم برای اینکه جو عوض کنه رو به من گفت آرزو خانم شما بچه هارو نمیشناسی...میخوام بهت معرفی شون کنم.....

شهاب: _شروین'سهیل'فرزاد'امیرسام

باهمه شون دست دادم نوبت به امیر سام که رسید خواستم دست بدم که گفت_خوشبختم

بعدم نشست سر جاش.....

از حرکتش خیلی بدم اومد...

ولی آروم نشستم سر جام.....

تنها چیزی که جای تعجب داشت این بود که با مهسا خیلی گرم بر خورد کرد.....

شهاب_بچه ها امشب شام مهمون امیر ساممیم....

مهسا هم عین اخبار سریع گفت...

مهسا_راستی شهاب میدونی آرزو قراره فردا یه ماشین خوشگل بخره

شهاب_راست میگه آرزو

_بله

شهاب_اههههه چه خوب امشب امیرسام بره تولدش فردا شبم شما بره ماشینت...

(وایـــــــــــــــــی یعنی ماه تولدمون یکیه.....)

-باشه حتما...

شهاب _حلاچی میگیری...رنگش چیه؟؟؟

_جنسیس قرمز

با این حرفم امیرسام یه پوزخندزد.....

دیگه واقعا داشت اعصابمو بهم میریخت...

با اعصبانیت از جام بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم سنگینی نگاهشو وقتی از جام بلند شدم میتونستم حس کنم.....

مهساهم به دنبال من از جاش بلندشدوپشت سرم راه افتاد

مهسا_آرزو کجامیری؟؟

_به نظرت این راه به کجا. می خوره...؟؟

مهسا_خوب....دستشویی!!

_پس نپرس

مهسا_آخه آرزوو

_مهساتوبرو منم زود میام...

مهسا_باشه پس زود بیاییاا

_باشه...

بعد از رفتن مهسا ..منم رفتم جلوی آینه ...وقتی به خودم تویه آینه نگاه کردم.....

اینکه من واقعا عوض شدم....

مگه من همون آرزو نیستم.....

..... نه نیستم

.....عوض شدم.....

از زبون مهسا

آرزو خیلی حالش بد بود....

کملا حالشو درک میکردم..منو آرزو چند ساله که باهم دوستیم...غمش ناراحتم میکنه...آرزو به گفته شهریار باید بااین موضوع کنار بیاد اما آرزو هیچ وقت نمیخواد باورکنه....

البته حقم داره میلاد از آریا به آرزو نزدیک تر بود....

رفتم نشستم سر جام که شهاب پرسید

شهاب_آرزو کو

_حالش خوب نبود گفت چند دقیقه دیگه میام.....

سهیل _اه چرا؟؟؟؟

شهاب_بسه

حال شهابم درک میکردم....میلاد بهترین دوستش بود..اصلا قبول یه گروه دیگه برای شهاب سخت بود.....قبول اینکه بفهمه دوستشو یه روزه از دست داده سخته.....

دیگه چیزی نگفتم که بعداز چند دقیقه آرزو اومد نشست سر جاش.....

✍از زبون آرزو

حالم اصلا خوب نبود...خاطرات داشتن تویه ذهنم رژه میرفتن.....

یه بغض بدی تویه گلوم بود...

یه بغضی که میدونم بایه اشاره آماده بارشه.....

اما نمیخواستم بریزه.....

نمیخواستم حال شهاب خراب شه.....

شب مهسا بهم بریزه.....

نمیخواستم غرورمو برای بار هزارم بشکنم.....

ولی با همین فکرا.....همین فکرا برای جمع شدن اشک تو چشام کافی بود.....

سنگینی نگاهی روم بود .....میترسیدم که مهسا یا شهاب باشن.....نمیخواستم که بفهمن.....

اما یه حسی بهم میگفت نیست.....

سرمو که بالا آوردم فقط یه چیزی دیدم.....

اونم چهره جدی امیرسام بود.....

سریع نگامو از دزدیدم که گوشیم زنگ خورد.....

یه نگاه به صفحه کردم(سهند)

_بله

سهند_سلام آرزو خانم.

_سلام ...امرتون.....

اینجوری که من حرف می زدم همه کنجکاو بودن بدونن چی شده.....که مهسا طاقت نیاوردو پرسید.....

مهسا_کیه آرزو

یه چشم غره ی اساسی براش رفتم که تعجب کرد

سهند_آرزو خانم با شمام....

_بله..حواسم نبود..ببخشید امرتون..

سهند_خواهش می کنم گفتم اگر میشه هم دیگرو ببینیم....

دیگه واقعا آمپر چسبوندم..چون تندتند داشتم پوست ل*ب*مو میجویدم...مهساهم که داشت از فضولی میموردگوششو چسبوندبه گوشی که یه

دفعه پقی زد زیر خنده...

بچه ها هم که دیگه تابلو بود میخوان بدونن با کی حرف می زنم....

سهند_آرزو خانم میاین...

_باهاتون تماس میگیرم....

سهند_باشه منتظر می مونم

_خدافظ

سهند_خدانگه دار

وقتی تلفنم تموم شد با عصبانیت برگشتم سمت مهسا گفتم....

_همینو میخواستی....مشکلاتم کم بود اینم بهش اضافه شد.....

همه ساکت نشسته بودن که از جام بلند شدمو از رستوران زدم بیرون.....

چه شب مزخرفی اصلا فکر نمیکردم...اینطوری بشه.....

مهساهم که سوزن زبونش روی آرزو گیر کرده بود.....

_هان

مهسا _وایی آرزو حالا مگه چیشده..

_چی شده..از موقعی که شمارمو دادی دیگه ولم نکرده.....

مهسا_من نمیدونستم که قراره اینطوری بشه.....

_مهسا میشه بری میخوام تنها باشم.....

مهسا_خوب بزار برسونمت..

_نمی خوام

با دادی که زدم فکر کنم مهسا خودشو خیس کرد چون دیگه چیزی نگفت منم به راه خودم ادامه دادم.....

راهی که از اول میدونستم اشتباه رفتم.....

ولی دیگه راه برگشتی نیست.....

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱۰بود.....

بی حوصله داشتم میرفتم سمت اتاقم که مامان صدام کرد..

مامان_آرزو...آرزو

_بله

مامان _کجا؟؟ بیا میوه بخور

_نمی خورم..

رفتم توی اتاقمو درو بستم ..

امروز ازون شبا بود که این بغض لعنتی می خواست خفم کنه.....

دلم شدید گرفته بود.....

ازهمه دلم پر بود.....

از خدایی که بعداز این همه سال نفهمید بندش خواهان چیه....

از مادرم که فکر میکنه با جمع کردن یادگاری هامیلاد از یادم میره.....

از پدرم که فکر می کنه تنها خواستم پوله....

از آریا که جز شوخی کاره دیگه ای بلد نیست...

از مهسا که بعداز این همه سال نفهمید از تمام پسرا بدم میاد.....

از آتوسا که به عنوان یه خواهر هیچ وقت درست کنارم نبود.....

از شهریار که فقط بلده آرام بخش تزریق کنه.....

از شهاب که فکر میکنه نگفتن از میلاد حالمو خوب میکنه....

ازهمه.....

هیچ کس درکم نکرد....

هیچ کس نفهمید که درده من فقط پول نیست..ماشین نیست...لباس نیست.....

درد من چیزه دیگه ایه.....

دردمن اینه که کسی نیست که به درد دلام گوش کنه.....

حالم بهم میخوره از آدمایی که احساس بودن میکنن اما هیچ وقت نیستن.....

دلگیرم از روزگاری که جز غمو گریه و کمبود چیزی برام رغم نزد.....

ناراحتم از اون خدایی که داره ناراحتیمو میبینه اما تلاشی نمیکنه.....

خستم .....

خسته.....

Roman4u.ir

ساعت نزدیک ۱۲بود.....

اصلا خوابم نمیومد...دلم میخواست برای یه بارم که شده گردن بندی که سر تولدم بهم کادو داده بودو ببینم.....

میدونستم که تو اتاق مامانمه.....

مامانمم که شبا اونجا نمیخوابه پس میتونم برش دارم.....

آروم از جام بلند شدمو به سمت اتاق مامان رفتم.....خواستم که درشو باز کنم که نشد....قفل بود.....

داشتم با دستگیره ور میرفتم که با صدایی که اومد چسبیدم به سقف.....

آریا_چیکار داری میکنی؟؟

_اه ترسیدم چته.....

آریا_من چمه یا تو....این موقع تو اتاق مامان چی میخوای....

_تو دخالت نکن....

آریا _باشه ...ولی اگه دنبال کلید میگردی...تو کشو میز....

بعدشم رفت.....

رفتم کلیدو بر داشتمو درو باز کردم.....

بعد از چند دیقه جعبه ای رو پیدا کردم که بعداز باز کردن درش .....

دیگه نیاز به توضیح نیست....

وسایلا توش بود.....

بیسرو صدا از اتاق اومدم بیرونو کلیدو گذاشتم سر جاش.....

درصندوق و باز کردمو...

اولین چیزایی که دیدم چندتا

عکس بودکه مال تولدم بود.....چند تا عکس بود که اشکمو دراورد....

عکسای...

میلاد.....امیر.....سهیل.....

خاطرات داشت تکرار میشد...

ومن هم هرلحظه به خاطرات نزدیک تر.....

اولین عکس.امیر اولین باری بود که خندشو میدیدم.....

دلم براش یه زره شده.....

دومین عکس..سهیل که زبونشو دراورده بود.....همیشه برای اینکه خوشحالم کنه....مسخره بازی در میاورد....

وآخرین عکس...میلاد خودم..

به خودم قول دادم این آخرین اشک هایی باشه که میریزم....

یه سال تمام خاطراتمو به پای اشک ها ویادگاری هایی

ریختم که نه تنها خوبم نکرد

بلکه داغ دلمو تازه کرد.....

یه ساله هرجامیخوام برم با یاد اون خراب میشه.....

یه ساله هرچی میخوام بخرم

بایاد اون نمیخرم.....

من زندگیمو تویه یه سال خلاصه کردم.....

یه سال که فقط دوسه ماهش برام اندازه یه دنیا ارزش داره.....

حالا که فکر میکنم میبینم چقدر دلم پره.....

چقدر دلم میخواد دردل کنم...

دلم میخوادآروم شم نه با آرام بخش.....

دلم میخواد یه حامی داشته باشم که همه جا باشه...نه عینه میلاد که وسط راه رفت.....

دلم خیلی چیزا می خواد که من از وجودشون محرومم....

دلم یه دوست داشتن می خواد.....یه محبت کوچیک حتی اگه کم باشه.....

دلم یه سفر میخواد حتی اگه پایانی توش نبینم.....

یه خواب که میدونم قرار نیست که بیدار شم .....

دلم یه رویا می خواد یه رویای محال.....

دلم یه زندگی با اتمام خاطرات میخواد.....

دلم یه سکوت عمیق میخواد..

صبح با اینکه خیلی سردرد داشتم ولی بیدار شدم.....

باید میرفتم دانشگاه تا درسمو حذف کنم.....

داشتم حاظر میشدم که دنیا زنگ زد.....

دنیا_سیلووووووم

_سلام

دنیا_باز چته.....

_دنیا کارت همینه...

دنیا_نه بابا...زنگ زدم بگم نیا کلاس حمیدی امروز برگزار نمیشه.....

_واقعا چرا!؟؟

دنیا_چون تصادف کرده.....

_چیییییییی!!!!!!

دنیا_چرا داد میزنیییییی.....

_مزه نریز چرا؟؟

دنیا_من چه میدونم انگار من زدم کشتم.....

خندم گرفت....و گفتم

_دنیاتو آدم نمیشی

دنیا بایه حالت بامزه گفت

دنیا_جون شوما ما آدمیم

_باشه...

دنیا_راستی آرزو داری ماشین میخری نباید ندا بدی

_خوب الان میگم میخوام عصر ماشین بخرم.....

دنیا_یه چیزی جا انداختیا

_چی

دنیا_اینکه امشب قراره شام بدی.....

_آهان یادم رفت ...شماهم دعوت....

دنیا_هوییی چه با اکراهم میگه...نمیخوای بدی نده...

_نه دیوونه با مهسا بیایید.....

دنیا_باشه کاری نداری

_نه قربانت خدافظ

دنیا_کوفت قربانت دیگه با من لفظ قلم حرف نزنیا....بروبمیر خدافظ.....

_خخخخ عجباا باشه..توهم گمشو خدافظ

وقتی گوشیو گذاشتم..تا یه ساعت به حرف های دنیا میخندیدم.....

یعنی عاشق دیوونه بازیاش بودم.....

حاضرو آماده داشتم میرفتم که تا درو باز کردم مهسا اینارو با بچه ها دیدم.....

_سلام اینجا چی کار می کنید

دنیا_سلام ناراحتی برگردییم

_خخخ دیونه..خوب شد اومدین تا مجبور نشم تنها برم

روژین _پس بیا بریم که امشب حسابی باید خرج کنییی...

_باشه بریم..هنوز از دست. مهسا دلخور بودم اونم متوجه بود اصلا باهام صحبت نمی کرد....

وقتی رسیدیم با بچه ها رفتیم تو که دیدم بلههههههههههه...

آقاسیامک بارفیقایه عزیزش معرکه گرفتن

(سیامک برادر سیناست)

داشت میخندید که چشمش به ما خوردو ساکت شد بعد به دوستاش اشاره کردو به سمت مااومد پیش نگاه های هیزش اصلا احساس خوبی نداشتم

سیامک_سلاااام مادمازلا

مهسا_سلام سینا کو

سیامک_محضر.....کارتون

مهسا _اومدیم ماشین ارزو ببریم....

سیامک_شمازبون ارزو خانم ید

مهسا_بله شما مشکلی دارید

سیامک_نه ...بفرمایید ازین سمت سینا بامن هماهنگ کرده بود...

رفتیم همون سمتی که سیامک گفت .....

واییییییییییی خدا جنسیسم اون گوشه برق میزد

خلاصه ماشینو گرفتیمو راه افتادیم به سمت پاتوق که دنیا باماشین من اومد روژینم با مهسا...

وقتی رسیدیم بچه ها هم داشتن میرفتن تو که وقتی منو تویه اونجوری دیدن تعجب کردن.....

خخخخخخخخخ

عاشق اینجور کلاساماااا

با بچه ها رفتیم سمت شهاب اینا که شهاب یه سوتی زدو گفت عجب جیگریه.....

_از فراری تو که قشنگ تر نیست...

شهاب_چه فرقی میکنه ماله تو قشنگ تره...

بچه ها دونه دونه بهم تبریک گفتن و منم تشکر کردم ولی امیر سام یه گوشه ایستاده بودو سرش تو گوشیش بود که یه دفعه سرشو بلند کردو

با هم چشم تو چشم شدیم

به نشونه سلام یکم سرمو خم کردم که اونم همون طوری جواب داد...

با سقلمه های مهسا که دیگه از پهلو گذشته بود واردرستو ران شدیمو سره یه میزنشستیم..... من و مهسا و شهاب و دنیا و رژین یه سمت بقیهم اون سمت نشستنو امیر سام درست روبه روی من نشست....

بعداز چند دیقه سکوت شهاب از مهسا پرسید

شهاب_درس تو کی تموم میشه؟؟

مهسا_برای چی؟!

شهاب هم بی توجه به دوروبر به مهسا گفت

شهاب_تو نمیخوای به پیشنهاد من فکر کنی؟؟؟

مهساهم خودشو زد به کوچه علی چپو گفت

مهسا_کدوم پیشنهاد

شهاب_ازدواج با بنده

مهسا_نه

شهاب هم که واقعا جا خورده بود گفت_چرا مگه من چمه

مهسا یه نگاهی به شهاب کردو بلند شد دستشو گرفتو رفتن گوشه ترین قسمت رستوران نشستند

داشتم نگاهشون می کردم که روژین گفت فضولی چیزه خوبی نیست منم سرمو انداختم پایینو مشغول نگاه کردن به ناخون های بلندم شدم که با صدای امیر سام سرمو بلند کردم.....

امیرسام_ راستی تبریک میگم بابت ماشین

_ممنون

دیگه جواب نداد منم ساکت شدم . چیزی نگفتم....

داشتیم حرف میزدیم که باصدای مهسا و شهاب برگشتم سمتشون که دیدم شهاب داره از در میره بیرون

و مهساهم داره صداش میکنه

اما شهاب اصلا توجه نکرد به صدا کردنای مهسا....

امیرسام سریع بلند شدرفت دنبال شهاب منم داشتم میرفتم پیش مهسا که دنیاو رژینم خواستن بیان که با مخالفت من نشستند سرجاشون....

رفتم پیشه مهسا که دیدم سرشو گذاشته رومیز....

_مهسا

مهسا_آرزو من نمیخواستم همچین حرفی بزنم.....

شدید فوضولیم گرفته بود که بدونم چیشده اما جلو خودمو گرفتمو گفتم..

_مهسا..ببین هم تو هم شهاب مغرورید مطمعا باش اگه جلو نری جلو نمیاد....اگه باهاش راه نیای باهات راه نمیاد...میدونی چرا...؟؟؟

مهسا سرشوبلند کرد که گفتم

_ببین...همون اندازه که تو شهاب و میشناسی منم میشناسم.....نگاه نکن به ظاهرش....نبین که چقدر شوخه....مطمعا باش همون قدر که

شوخه...غدهم هست ..لجبازم هست ...مغرورم هست...اون یه مرده مهسا...فکرنکن با این کارا میتونی نگهش داری...نه.....با این کارادورش

میکنی هم از خودت هم ازاون اینده ای که میدونم حاضر نیستی باکسی جز شهاب قسمتش کنی .....مهسا جون..نذاربا این کارات غد بشه....نزار لج کنه....نزار به خاطر غروری که داره هیچ وقت جلو نیاد....

منکه میدونم دوسش داری...اینم میدونم که اونم دوست داره.....پس چرا مخالفت میکنی....چرا بااین کارات میخوای بهش ثابت کنی که نمیتونی پاش وایستی.....چرا با این همه اسرارش داری مخالفت میکنی.....

تمام مدتی که داشتم حرف میزدم مهسا داشت نگام میکرد اما دیگه این آخریا همش در حال حرکت بود..

هنوز داشتم حرف میزدم که با صدای امیر سام چسبیدم به صندلی...

امیرسام_مهسا

مهسا که روبه روش بود ولی من باصداش برگشتم که یه نگاه سردو خشک بهم انداختو روبه مهسا گفت..

امیر سام _شهاب بیرون منتظرته فکر کنم کارت داره..

با این حرف امیر سام مهسا سریع از رستوران خارج شدو من هم پشت سرش رفتم بیرون ..

قشنگ میتونستم سنگینی نگاهشو موقع رفتن روی خودم حس کنم...

خلاصه وقتی رسیدم بیرون دیدم که مهسا سوار ماشین شهاب شد...

(ماشین شهاب یه فراری مشکی بود یعتی حاضرم بگم که حتی وضع مالیشون از ماهم بهتر بود..)

فکر میکردم که برن ولی تا برگشتم خوردم به یه چیزه سفت .....

سرمو که آوردم بالا دیدم امیر سام داره نگام میکنه...

بایه ببخشید اومدم تویه رستوران...

دنیا و روژینم که خوب باسهیل و شروین گرم گرفته بودن..انگار نه انگار اتفاقی افتاده.....یکم که گذشت مهسا اومد نشست سرجاش ....

انقدر عصبانی بودو تند تند نفس میکشید که دنیاو رژین خفه شدن و ساکت نشستن...

چند ثانیه بعد شهاب هم اومد اخماش تو هم .....ولی به جای اینکه سر جاش بشینه ها رفت رو صندلی امیرسام نشست امیر سامم مجبور شد

بره برای خودش صندلی بیاره...حالا اگه پیش مهسا میشست چی میشد

برای اینکه جو و عوض کنم به شهاب گفتم..

_راستی نکنه فراموش کردین که مهمون منی داشتی میرفتیا..

شهاب _نه آرزو جون داشتم میرفتم اما به خاطر تو برگشتم.....

صدای نفسای مهیا که همش از زور عصبانیت بودو میشنیدم .....

اصلا تابلو بود که شهاب برای حرس دادن مهسا این حرفو زد.....

سهیل_آرزو خانم نمیخوای شام بدی....بابا گشنمه.....

_چرا ببخشید شرمنده.....

دنیاو روژین و شروین وسهیل میگو سفارش دادن ماهم زرشک پلو ولی شهاب هنوز انتخاب نکرده بود که با انتخابی که کرد همه تعجب کردن.....

شهاب-من ماهی

یعنی بدتر از این نمیشد...مهسا به شدت حالش از ماهی بدش میومد حتی بوشم ازیتش میکنه.....

مطمعا بودم که شهاب از سر لج ماهی سفارش داده....

وقتی غذارو آوردن متوجه شدم که مهسا داره به زور خودشو نگه داشته ....

دنیا روژینم خودشونو خم کرده بودنو داشتن مهسا رو نگاه میکردن....

خدا امشبو بخیر کنه.....

شهابم که انقدر با اشتها میخوردآدم فکر میکرد ۱۰ساله که غذانخورده.....

مهسا حتی یه قاشقم نخورد فقط داشت با غذاش بازی میکرد.....

امیرسام زیر چشمی یه نگاهی به مهسا انداخت بعدم بلندشد رو به مهسا گفت

امیر سام_مهسا خانم بامن میای سر اون میز میخوام با هاتون صحبت کنم...

مهسا هم که از خوداش بود زود از جاش بلند شدو با امیرسام رفتن گوشه ترین قسمت رستوران نشستند...

بعداز رفتن اونا به شهاب گفتم

_تو خجالت نمیکشی

شهاب _نه

_اصلا تو مردی

شهاب_نه

سهیل یه دفعی برگشت نگاش کرد که شهاب گفت_یعنی آره

سهیل سرشو انداخت پایینو خندید که شروین گفت داداش شک داری...

شهاب_به چی؟؟

شروین_به اینکه مردی؟

بااین حرف بچه ها زدن زیر خنده ....

_ببین داداش من شهاب جون تو داری با این کارا مهسا رو حرص میدی

میخواستم بقیشو بگم که گوشیم زنگ خورد...

یه نگاه به شماره کردم.....

سهند

همینو کم داشتم این وسط

ناخود آگاه با دیدن شماره سهند اخمام رفت توهم..که شهاب سریع گفت..

شهاب_کیه آرزو؟؟؟

باچشمام به بچه ها اشاره کردم که شهاب گوشیو از دستم کشید..

شهاب_بله

شهاب_شما

شهاب_سوال منو با سوال جواب نده!

شهاب_اصلا به تو چه فکر کن دوستشم

شهاب_نه خیر دستش بنده خدانگه دار

همین که شهاب مکالمش تموم شد روژین پرسید:

روژین_کی بود آرزو

منم خودمو زدم به نشنیدنو گفتم_نمیدونم ...شهاب کی بود....

شهاب_ فکر کنم مزاحم بود

دیگه چیزی نگفت منم چیزی نگفتم که امیر سامو مهسا اومدن...

شهاب هم با حرسی که تویه صداش بود به امیر سام گفت

شهاب_حرفاتون تموم شد

امیرسامم خیلی عادی گفت_اره

ولی من میدونستم حرفی نزدن چون وقتی نگاشون میکردم میدیدم که ساکت نشستن...

روژین_بچه ها فردا که کلاس نداریم اما پس فردارو چیکارکنیم ....به نظرتون کی به جای استاد حمیدی میاد..

با این حرف روژین امیرسام یه دفعه سرشو بلند کردو گفت

امیرسام_مگه شما استاد ندارین...؟؟؟

دنیا هم خیلی عادی گفت_نه تصادف کرده قراره استاد جدید بیاد...

با این حرف دنیا رنگه نگاهش کاملا تغییر کرد ...

مشخص بود که تعجب کرده

ولی خیلی زود جدی شدو گفت_آهان

بعدشم سرشو انداخت پایین

روژین_ولی آرزو حیف بودا

شهاب_چی حیف بود

روژین_چی نه بگو کی

شهاب _خوب کی

روژین_استاد حمیدی...آخه ازدست آرزو رفت..

شهاب_ یعنی چی

دعا دعا میکردم که بچه ها خفه شن اما روژین کامل داستانو تعریف کرد...

منم دیگه روم نشد سرمو بلند کنم.....

وقتی حرفاشون تموم شد شهاب به من گفت..

شهاب_آرزو ....جدی جدی می خواستی درسو حذف کنی

_آره

شهاب_خوب حالا که دیگه نیست چرا میخوای درستو حذف کنی....؟؟؟

_نمی دونم.....

میخواستم بقیشو بگم که روژین دوباره گفت.....

روژین_واییییی دیه حمیدی نیست

_چه ربطی داره من قبل این اتفاق میخواستم درسمو حذف کنم.....

دنیا_آره معلوم بود

دنیا برگشتو به شهاب گفت....

دنیا_آقا شهاب باور کنین الان اسمش به عنوان بهترین دانشجویه این کلاس تویه آموزشه..

یه جوری حرف میزدا همه مرده بودیم از خنده فقط امیرسام بود که داشت سعی میکرد جدی باشه....

سهیلم که هیچی کبود شده بود...

دنیا_راستی آقا شهاب از مهسا شنیده بودم معلم موسیقی هستین؟؟

شهاب یه نگاهی به مهسا کردو گفت

شهاب_بله

دنیا_حیف اگه الان رشته کامپیوتر بودیدا میشدید استاد ما....

شهاب_منکه نه شاید امیرسام به تونه کمکتون کنه..

Roman4u.ir

وای خدا نکنه این آدم بشه استاد ما...

دنیا_واییییی جدی میگن آقا امیرسام

امیرسامم خیلی خشکو جدی گفت _بله

دنیا هم که معلوم بود بهش بر خورده اما به رویه خودش نیاوردو روبه شهاب گفت.....

دنیا_ولی حیف خیلی خوبه استاد ادم آشنا باشه....

شهاب_من اگه استاد بودم حاضر نبودم استاد سال دوم باشم فقط اول...

داشت حرف میزد که ذوژین و شروین بلند شودنو شروین گفت..

شروین_ما میریم قدم بزنیم

دهنم بازموند برگشتم که دیدم دهن دنیا اندازه غار بازه سهیل زد زیر چونش که اونم دهنشو بست بعدم به سهیل گفت...

دنیا_دوستت با دوستم چی کار کرده...والا این اینجوری نبود....

بعدم به من گفت

دنیا_حالا جواب مامانشو چی بدیم ....

سهیل یه چشمک به دنیا زدو گفت

سهیل_می خوای بریم ببینیم کجا رفتن....؟؟؟

دنیا با یه لحنه بچه گانه گفت_اوهوم

سهیل هم پاشود دست دنیا رو گرفت و جلویه چشه ما رفتن بیرون...

شهاب_اینا چرا اینجوری شدن یه هو

مهسا_میگم آرزو نکنه مزاحم شون بودیم ها..

انقدر با مزه گفت که شروع کردم به خندیدن...

شهاب_آرزو خفه نشی بیوفتی رو دستمون....

_نه من خفه نمیشم

شهاب_جدا می خوای امتحان کنیم؟؟

بعدم دسمال رویه میزو برداشتو بایه حالت بامزه ای گفت....

شهاب_یه زره آب بخور...

_چرا؟؟؟

شهاب_میخوام بهت ثابت کنم خفه میشی!!

_واااا معلومه این جوری که تو حرف میزنی نیومده جلو من خفه شدم..

مهسا_میشه این بحث و تموم کنین...آرزو همفته دیگه تولد می گیری..؟؟

مهسا این سوالشو با شک پرسید..با سوال مهسا شهاب به من نگاه کرد اما من خون سردیمو حفظ کردمو گفتم..

_نمی دونم باید با مامان بابا هماهنگ کنم..

شهاب با صدای گرفته گفت

شهاب_ماهم دعوتیم دیگه نه؟؟

تو چشماش نگاه کردم ...شهاب حکم برادرم بود بعد از میلاد..

_آره مگه میشه نباشی..

یه دفعه یاد پارسال افتادم که شهاب با میلادو سروش و امیر اومده بود...

چه قدر اون سال خندیدیم..

چه قدر دلم برای اونا تنگ شده...

بایاد اون روزا اشک تو چشام جمع شد....شهاب اومد پیشمو با چشای غمگینش پرسید..

شهاب_چی شدی تو دختر خوب باز..؟؟

_شهاب

شهاب _جونم

_دلم برای پارسال تنگ شده..

برای اولین باری که ما با بچه های اکیپ آشنا شده بودیم...

برای مسخره بازی های میلاد..آهنگای امیر ..جوکای سروش....برای اون روزی که اومدین تولد...برای شرط هایی که با میلاد می بستم برای

وقتی که تو چشام نگاه کردو گفت عینه یه داداش پشتمه...

پس چرا نموند...چرا زد زیر قولش..چرا رفت ...

اینارو می گفتم اصلا حواسم نبود که صورت مهسا خیسه...

شهاب داره جلویه خودشو می گیره که گریه نکنه....

امیر سام با یه حالتی داره نگام می کنه....

مهم اینه که الان میلاد کجاست....

شهاب رویه موهامو ب*و*سیدو بایه خدافظی کوچیک رفت..

حاله شهابو درک می کردم اما پس من چی ...

(یه چیزایی تا اینجایه داستان پنهون مونده که الان می خوام بگم...)

هیچ وقت اون شب رو فراموش نمی کنم.....

پنجشنبه شب بود که می خواستیم با مهسا بریم رستوران...آخه شهاب می خواست مهسارو به دوستاش معرفی کنه مهسا هم که نمی خواست تنها بره منم با خودش برد...

من تا اون موقع شهابو نمی شناختم فقط تعریفشو از مهسا شنیده بودم..

مهسا از وقتی که با شهاب آشنا شده بود کلا اخلاقش عوض شده بود چون اونم یکی وحشی تر از من بود....

خلاصه وقتی ما رسیدیمو داشتیم می رفتیم تو یه پسره که ظاهرن عجله ام داشت یه تنه محکم به من زد...منم با عصبانیت برگشتم بهش گفتم..

_کوری

پسره با این حرفم برگشت که یه لحظه خشکم زد ...

قد بلند...چشایه سبز..لبلی قلویه ای دماغ متناسب با صورت اندام نه زیاد لاغر معلومه که روش کار کرده...

ابروهایه مشکی..موهایه فوق العاده قشنگه مشکی...خلاصه خیلی خوشگل بود...

داشتم آنالیزش می کردم که یه پوزخند اومدرو ل*ب*ا*ش....

کم نیاوردمو گفتم..

_با تواما نکنه علاوه بر اینکه کوری کرم هستی؟؟؟

با این حرفم ابرو های خوشگلش رفت تویه همو سری به نشانه تاسف برام تکون داد..

_نکنه لالم هستی ...ها؟؟؟؟

میتونستم ساییده شدن دندوناشو حس کنم....

گوری نفس می کشید که انگار داره خفه می شه....

داشتم تویه چشای قشنگش نگاه می کردم که رفت....

واییی این دیه کی بود....

راه افتادم تویه رستوران که دیدم مهسا داره با یه پسر حرف می زنه...پسره پشتش به من بود ولی با نگاه های مهسا به من برگشت.....

واییی خدا اینجا چه خبره .....

مهسا_آرزو بیا دیگه کجا موندی؟؟

پسره داشت نگام می کرد ...

اولین چیزی که تویه صورتش دیدم دوتا چشم سیاه بود..

راه افتادم سمتشون که وقتی رسیدم پسره دستشو دراز کرد سمتم منم با خوشرویی بهش دست دادم....

مهسا_آرزو این آقا خوشتیپه شهاب جونه خودمه...

با این حرف شهاب دست مهسا رو ب*و*س کرد....

شهاب _خوشبختم آرزو خانم...

_منم همین طور..

شهاب با دستش راهنماییمون کرد سمت میزی که دوتا پسر روش نشسته بودن.....

(یعنی هرکدوم از اون یکی خوش گل تر)

وقتی رسیدیم سر اون میز شهاب پسرارو معرفی کرد اما یکیشون با بقیه فرق داشت خیلی راحت می تونستم غم داخل چشماشو ببینم....

چشاش خیلی خمار و غمگین بود....

اصلا متوجه نبودم که یه ساعته دارم نگاش می کنم ...

وقتی به خودم اومدم که دیدم بچه ها دارن سلام و احوالپرسی می کنن...

وقتی برگشت دیدم که همون پسرست که جلویه در تنه زدداره با مهسا سلام و احوال پرسی می کنه....

وقتی برگشت با من چشم تو چشم شد اخماش رفت تو هم .....

بعدم به شهاب گفت :

_میشه معرفی کنی

شهاب_بله...ایشون دوست مهسا آرزو خانم هستند...

بعد به من گفت :

شهاب _اینم بهترین دوستم میلاده

میلاد جلو اومدودستشو رو سمتم دراز کرد منم که هنوز گیج بودم دستمو گذاشتم تو دستش که یه لحظه احساس کردم انگشتام داره له می شه.....

ناخودآگاه اخمام رفت تویه هم که سریع دستمو ول کرد..

رفتم نشستم اونم درست اومد کنار من نشست.....مهساهم نشست روبه روم...

یه نگاه به میلاد کردم که دیدم اخماش شدید توهم بود.....

فاتحم رو خوندم با عین حرف هایی که من به این زدما عمراً منو ول کنه...داشتم فکر می کردم که گفت:

میلاد_چه خوب که آشنا درومدی راحت تر می تونم حرفایی که زدی و جبران کنم برات....

_هه....اون وقت فکر کردی منم وایمیستمو تماشات می کنم؟؟

میلاد_مگه غیر از اینم می تونه باشه...؟؟

_بله که میتونه باشه امتحانش مجانیه...

میلاد_یه وقت کم نیاری؟؟؟

_از چی!!!؟؟

میلاد_زبون..

_نه نترس کم نمیارم

میلاد_خیلی پورویی

_میدونم

میلاد_خیلی خوبه که می دونی زبونت درازه...

_نه نمی دونستم الان که گفتی فهمیدم

میلاد_اه اه ...انقدر بدم میاد از دخترایه زبون دراز

_منم نیازی به دوست داشتن تو ندارم...

میلاد_حالا کی گفته من با تو بودم ....کلا گفتم

_اه پس منم کلا گفتم...

یه دفعه با عصبانیت برگشت سمتمو با خالت خنده داری گفت..

میلاد_با من کل کل نکناااا

_تو شروع کردی

میلاد_توهم که بدت نمیاد..میاد....

با عصبا نیت برگشتم سمتشو ابرو هامو کشیدم تو هم که یه لحظه اخماش باز شد..

نگاش تو تک تک اعضایه صورتم چرخیدو رویه چشمام ثابت موند...

_مطمعن باش من هیچ علاقه ای به این کار ندارم....

رومو برگردوندم که دیدم امیر داره به حلقه تو دستش نگاه می کنه.....

یعنی نامزد داشت...اگه نامزد داشت چرا انقدر ناراحته...

خیلی دلم می خواست بدونم..... تویه تصمیمه ناگهانی پرسیدم...

چیزی شده...احساس می کنم خیلی ناراحتین.....

با این سوالم همه ساکت شدن

امیر داشت تویه چشام نگاه می کرد که مهسا گفت...

مهسا _اره منم همین احساس و دارم.....

سروش _امیر داداش می خوای بریم بیرون هوا بخوری..؟؟

امیر فقط با تکون دادن سرش که نشونه نه بود اکتفا کرد..بعدم سرشو انداخت پایین..... دیگه چیزی نگفت منم سکوت کردم...

اون شب خیلی خوش گذشت

اونم فقط با حضور سروش چون امیر که ساکت بود میلادو شهاب و مهسا هم با هم حرف می زدن سروشم برای اینکه حوصلم سر نره..همش سر به سرم می زاشت....

ازاون موقع منو مهسا ماهی یکی دوبار میرفتیم پاتوق....

امیر حالش داشت بهتر می شد..

کل کلایه منو میلادم ادامه داشت...

رابطم با میلاد خیلی خوب شده بود حتی بعضی وقتا به جایه کل کل و دعوا کلی باهم می خندیدیم تا اینکه.....

تااینکه.....

همون سال از سر بی حواسی خودم از پله ها خوردم زمین و مجبورشدم پامو یک ماه تویه گچ بگیرم...تویه اون یه خیلی بهم سخت گذشت دلم برای بیرون تنگ شده بود ....

نمیگم دوستام چون بیشتر اوقات پیشم بودن...ولی می گم میلاد چون اصلا نه زنگ زد نه حالمو پرسید.....

ازش همچین توقعی نداشتم...

دلم می خواست حتی شده به حرمت کل کلامون میومد....

اما دریغ از یه زنگ.....

دروغه بگم که دلم براش تنگ نشده بود...چرا تنگ شده بود...

دلم برای قهرو آشتیامون..بره کل کلامون ....تنگ شده بود....

میدونستم که مغروره ..اما نه دراین حد.....

وقتی گچ پامو باز کردم...چون یه روزم از تولدم گذشته بود قرار شد که روزبعدش که گچ پامو باز کردم تولد بگیرم تا بهونه ای باشه برای این یه ماه....

اون سال به مهسا گفتم همه دوستارو دعوت کنه و قرار شد مامان بقیه مهمونا.....

وقتی روز تولد اومد.....وقتی واردشد...وقتی تو اون لباس جلوم وایساد...وقتی داشتم تو چشماش نگاه می کردم ..وقتی گفت_فکر می کردم فقط دله منه که برایه دوستم تنگ شده.....

وقتی سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت_ولی اشتباه می کردم.....وقتی اولین قطره اشکم چکید رویه گونم....وقتی بایه لبخند قشنگ داشت نگام می کرد...

وقتی فقط واسه یه لحظه خودمو تو بغلش دیدم.....

وقتی با حرفه آخرش تیره خلاص و زد..._آرزو دلم برات تنگ شده بود

دیگه آزادانه بغلش کردم.....

ولی میلاد داشت حرف میزد حرفایی که یه روز آرزوم بود..

میلاد_آرزو قول میدم هیچ وقت تنهات نزارم.....قول میدم همیشه کمکت کنم..قول می دم عینه یه برادر پشتت باشم ...آرزو قول میدم...

میلاد ازون دیقه یرام یه آدمه دیگه بود....یه آدمه جدید.....

(ولی خیلی زود تموم شد خیلی زود زد زیر قولاش)

اون شب خیلی بهم خوش گذشت بهترین تولد عمرمو داشتم....امیر اون شب برایه ما گیتار زد.....آهنگ خوند.....

سهیل انقدر مسخره بازی دراوردبودو بچه ها خندیده بودن که دلشون نمی خواست برن.....

(هیچ وقت فکر نمی کردم که از امشب به بعد دیگه میلادی وجود نداره...امیری نیست ...سهیل هم نیست...نمی دونستم قولایه میلاد چند ساعتست.....نمی دونستم خنده هایه امیر همین یه شبه جکایه سهیل از امشب تموم میشه....نمی دونستم دیگه وقت خداحافظی...نمی دونستم....وگرنه مگرفتم جلوشو به خدا می گرفتم)

اون شب بعد از تولدهرچی به میلاد زنگ می زدم خاموش بود....سهیل جواب نمی داد...گوشی امیرم خاموش بود...شهاب اصلا حالش خوب نبود...خیلی ناراحت بودم تا اینکه نصف شب موبایلم زنگ خورد...خواب آلود جواب دادم...اصلا به شماره نگاه نکردم.....همین که گفتم الو..

صدای غمگین میلاد تویه گوشم پیچید...

میلاد_سلام خواهری..

با بغض جوری که صدام نلرزه گفتم..

_میلاد..

میلاد_جونم...خوبی آرزو..

_میلاد معلومه کجایی..؟؟میلاد خوبی؟؟

میلاد_خوبم ...آرزو گوش کن ببین چی می گم...

_نه تو گوش کن..توباید...

نذاشت حرفمو کامل کنم و گفت..

میلاد_آرزو..جون میلاد فقط گوش کن...باشه...

چون جون خودشو قسم دادوگرنه باید می گفت که کجاست...

_باشه..

میلاد _آرزو قول دادی خوب گوش کنیا...

میلاد_آرزو.؟

نمی تونستم جواب بدم..هق هقام این اجازرو بهم نمی داد

میلاد_خواهری جواب نمی دی....

_باشه..

میلاد _آرزو باید بهم یه قولی بدی؟؟

_چه قولی؟؟!!!

اگه یه روزی من نبودم مراقب خودت باشی...آرزو باید قول بدی...مردو مردونه؟؟؟

_چیییی!!!

میلاد_آرزو قول بده..؟؟

_یعنی چی می فهمی چی داری می گی....تو میدچنی از من چی می خوای؟؟؟؟

میلاد_آرزو ...

_میلاد ...گوش کن..

میلاد_جون میلاد...

_اینا چیه می گی می فهمی ازم چی می خواییی...

بادادی که زدم همه حراسون اومدن تو...اما با دادبعدیم رفتن بیرون....

میلاد_آرزو منو ببخش....اگه سربه سرت می زاشتم...آرزو تو جایه خواهرم بودی...

آرزو بگو که منو می بخشی...

_میلاد

میلاد_آرزو من بهت قول دادم که مراقبت باشم و هستم .... آرزو من همیشه مراقبتم.....

قول می دم که به روزی برگردم پیشت....آرزو خیلی زود بر می گردم.....

_میییییلاددد

میلاد_آرزو باید برم...

_نه میلاد....پس باید توهم بهم یه قولی بدی....؟؟

میلاد_چه قولی؟؟

_مواظب خودت باشی...قول بده توهم مردو مردونه...؟؟

میلاد_قول می دم..

انگار تردید داشت....واین تردید نشانه خوبی نداشت...

میلاد_آرزو خدافظ..دوست دارم خیلی زیاد...

دیگه اجازه حرف زدن بهم نداد...بوق پی در پی گوشی نشان دهنده ی این بود که تموم شد...میلاد رفت....

یه جیغ بلند کشیدم که مامان اومد تو اتاق داشت پابه پام گریه می کرد اما من به جایه گریه فقط جیغ می کشیدم....

اون روزا اصلا حالم خوب نبود....همش کاب*و*س می دیدم.....بعداز تلفن شهاب خیلی سعی کردکه با اون خط تماس بگیره..اما خاموش بود

هیچ اثری از سهیل و امیرو میلاد نبود.....

شهریاراون وقتا خیلی برای درمانم تلاش می کرد....افسرده شده بودم ....پیش خیلی از دکترا رفتم اما حالم خراب تر ازون چیزی بود که با قرصو

آمپور حل بشه.....

ازمیلاد فقط یه عکس داشتم که اونم موقعه کادو ها ازمون انداخته بودن....هیچ وقت اون پلاکو از گردنم در نیاوردم.....

مهسا یه روز درمیون پیشم بود.....با اینکه حال خودش خراب خراب بود اما منو تنها نذاشت.....

روزا خیلی تکراری شده بود...

هیچ خبری از بچه ها نبود.....

وقتی سرگذشت امیرو شندیم حالم بدتر شد...تازه معنی اون نگاه ها رو می فهمیدم.....

بیچاره چه سرگذشتی داشت.....

Roman4u.ir

سرگذشتی که الان بعد از رفتن میلاد درکش می کنم....

سرگذشت امیر از زبون آرزو

اون وقتا وقتی سرگذشت امیرو از زبون شهاب شنیدم..حالم صدبرابر بدتر شد....

ا

ا

امیر تک فرزند خانواده بود که وضعه مالی خوبی داشتنو امیر دانشجویی رشته پزشکی

(مغزواعصاب)بود..امیر عاشقه دختر عموش بودوچند باری هم خاستگاریش رفته بودن اما مامانش برای بار آخر که نه میشنوه دیگه خواستگاری نمیره و به امیر نیگه که باید لادنو فراموش کنه...

لادن غیر از امیر خواستگارایه زیادی داشت اما یکی از همین خواستگارا پسر داییش بود...

چند باری هم برای لادن مزاحمت ایجاد می کنه که لادن به امیر می گه و امیر هم به فریبرز(پسر دایی لادن) هشدار می ده که دورو بر لادن پیداش نشه.....

فریبرز این قضیه رو به مادر لادن می گه..مادر لادنم شاکی زنگ میزنه خونه امیر اینا هرچی دلش می خواد می گه

مامان امیرم میگه اگه فقط یه باره دیگه اسم لادنو بیاره امیرو نفرین می کنه . اونو دیگه فرزند خودش نمی دونه.....

چند شب بعدش خبر میرسه که قراره لادن با فریبرز ازدواج کنه.....

امیر با شنیدن این خبر زنموش رو تهدید می کنه که اگر لادن با فریبرز ازدواج کنه حتما لادنو بعدم خودش و می کشه ....

برایه اینکه حرفشم ثابت کنه یه شب لادن و پیشه خودش نگه می داره...

فریبرز خیلی سعی می کرد که مادرلادنو آروم کنه اما لادن پیشه امیر بود....

امیر قسم خورده بود که حتی دستش به موهای لادن هم نخورده و فقط برای ترسوندن زنموش این کارو کرده....

خلاصه مادر لادن راضی میشه که لادن با امیر ازدواج کنه...

وقتی شب عروسی امیر می ره دنبال لادن که اونو از آرایشگاه بیاره...بهش می گن که داماد خیلی وقت پیش اومده و عروس و برده

اون شب امیر داغون میشه وقتی می فهمه که فریبرز اونو دزدیده و گفته که کاری می کنه که آرزو به دل لادن بمونه.....

چند شب بعدش که برای امیر اندازه یه قرن گذشت خبر می رسه که جنازه ای پیدا شده که مشخصاتش با لادن یکیه حتی میگن که لباس عروسم تنش بوده....

وقتی امیرو برایه شناسی میبرن می فهمن که لادنه...

امیر وقتی لادنو تو اون حالت وحشتناک می بینه از حال میره.....وضعیت لادن اصلا خوب نبوده.....جایه چنگی که تو قسمتی سینه و گلوش.. پاره گی گوشه ل*ب*ش.....

حتی دکترا گفتن که تمام بدنش کبود بوده....و استخون های لگنش شکسته.....

وقتی بهش گفتن به خاطر ت*ج*ا*و*زیه که بهش کردن و مقاومت های لادن این بلاسرش اومده.....امیر داغون میشه.....از همون موقع دیگه امیر سابق نبود.....

امیر قسم خورده بودکه فرزاد رو پیدامی کنه و میکشه.....

قسم خورده بود.....

می دونم که امیر پایه قسمی که خورده وای میسه .....

(بقیه داستان هم هنوز مثله یه رازه که شهاب هنوز اونو به کسی نگفته.....

و کسی که اومم از ماجراهایی خبر داره که شهاب الان نداره.....

تمام این معما ها در طول داستا فاش میشه.....)

زمان حال

اون شب بعد از اینکه شهاب رفت منم رفتم مهسا گفت که دنیا و روژینو خودش میرسونه

وقتی اومدم خونه ساعت ۱۱بود..

آروم از پله ها رفتم و باهمون لباسا رویه تخت دراز کشیدم.....

یه دفعه یاد عکسه میلاد افتادم.....

رفتم برش داشتمو نگاش کردم...چه قدر اینجا شاد بود..

چه قدر قشنگ افتاده بود...

میلاد کجاییی؟؟

صبح با احساس سردرد شدیدی بیدار شدم.....رفتم یه مسکن برداشتم و خوردم...

بعدم رویه کاناپه دراز کشیدم.....

خواب بودم که با سروصدایه آریا بلندشدم...

آریا_مامانننننن..زود باش دیگه.....

_چته اول صبحی صدات رو گذاشتی رویه سرت....نمی گی شاید بقیه خواب باشن....

آریا_اولا سلامت کو دوما عجله دارم سوما اگه اون یه نفر تویی که باید بهت بگم تو اتاق داری.....

_اولا که تو کوچیک تری باید سلام کنی....دوماشب زود بخواب که خواب نمونی...سوما من صبح سرم درد می کرد یه مسکن خوردم بعدشم اومدم رو کاناپه خوابیدم.....چهارما صبح بخیر...

آریا_اووووهههه ...آرزو نفس بگیر باشه بابا

_تو دلت برای من نسوزه...

آریا_باشه بعد نگی نگفتیا

_باشه...

رفتم دست و صورتمو شستم که دیدم آریا همچنان داره داد می زنه.....

آریا_مامان...مان...می..مامی...مامانننننن..

_اه بسه دیگه چه وضع صدا کردنه....

آریا_ببینم تو رو کسی گاز نگرفته....

_اه آریا باز خوب شدی این چند وقت از دستت راهت بودما.....

آریا_همین دیگه ازت غافل شدم که رفتی جیب بابا رو خالی کردی دیگه.....

_چیییی من خالی کردم...؟؟

آریا_بله با هم دستات..

همون هایی که باهاشون میری دانشگاه...همون دختره ای که اسمش مهساست..تورو گول زد....

_بروبابا فکر کنم مریض شدی.....بروپیش شهریارو آتوسا درستت میکنن نیست که روان شناسن...

آریا_حالا خوبه اونا روانشناسن عینه تو مخ کامپیوتر نیستند.....بعدشم بحث و عوض نکن چرا بدون هماهنگی با من خریدی...

_آریا دیگه داری می ری رو اعصابماااا اه ...اصلا دوست داشتم...

آریا_این طوریه دیگه..

_بلههه

همون موقع مامان با یه پلاستیک اومد سمت آریا و داد به آریا...اونم گرفت و بدون هیچ حرفی رفت...

مامان_چرا انقدر اول صبحی سربه سرش میزاری...

_اه ..به من چه مثل اینکه بدهکارم شدم....

رفتم تویه آشپزخونه که دیدم بالا داره صبحانه می خوره ...

_سلام بابایی

بابا_سلام دختر بابا صبحت بخیر....

_آخ آخ ببخشید صبح شماهم بخیر.....

همون موقع مامان اومد تو با چشمو ابرو به من اشاره کرد....بابا هم سرشو تکون داد.....

بابا_آرزو

_جونم بابا....چیزی می خوای بگی...

بابا _اره اما چه طوری بگم...

_بگو بابا ناراحت نمیشم

بابا_قول دادیاا

_باشه

بابا _آرزو تو هنوزم به میلاد فکر می کنی.....

بازم شروع شد انگار میلاد قراره تویه هر لحظه از زندگیم باشه....

همه جا.....

خاطره هام

رویاهام

من میتونم وجودشو هر لحظه کنارم حس کنم.....

یه احساس غریبی دارم...

حسی که بهش شک دارمم...

من میلادو همه جا حس می کنم....انگار که هست...سایه ش....صداش...وجودش....

ازسوال ناگهانیه بابا تعجب کردم...چون اصلا حرف زدن درمورد این قضیه تویه خونه ی ماممنوعه....

_برایه چی همچین سوالی میپرسین..؟؟

بابا_آخه شب که اومدی می خواستم بیام پیشت اما وقتی اومدم خواب بودی...از خیسی صورتت فهمیدم که گریه کردی ....

نمی دونستم که چی باید بگم..تنها کاری که میتونستم بکنم اینه که از ریختن این بغضی که چند وقته به مرز انفجار رسیده جلوگیری کنم..

مامان_آرزو ما نگرانتیم ...نمی خوایم که دوباره مریض بشی اینو می فهمی.....

یه قطره اشک با سماجت تمام از گوشه چشمم چکید....

سریع پاکش کردمو جلویه چشمایه نگران مامان و بابا از آشپز خونه اومدم بیرون....

واقعا نمی دونستم که باید چیکار کنم....چی بگم .....برعکس روزایی که سعی می کردم فکرمو مشغول کنم...الان هیچ حرکتی نمی کنم.....

دارم به جایی میرسم که خودم می دونم اشتباهه

دارم راهیو میرم که می دونم پایانش پوچه....

دارم زندگیی رو برای خودم میسازم که آخرش تلخه.....

زندگیی که الان دارم میرم غلطه...اشتباهه....اما میرم...

قدرت اینکه جلوش رو بگیرمو ندارم.....

چرا

یه نگاه به ساعت کردم ۸بود..امروز من و مهسا کلاس نداشتیم ولی دنیا روژین داشتن....

توهمین فکرا بودم که تلفنم زنگ خورد....((مهسا))

_سلام

مهسا_سلام...خوبی آرزو..

(داشت گریه می کرد)

_مهسا چیزی شده...داری گریه می کنی....

مهسا_آرزو میشه بیای خونه ی ما.....

_آره الان میام...

سریع لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون که نیم ساعت بعدش رسیدم....

در زدم که خدمتکارشون درو باز کردو گفته که برم پشت خونه....

(پشته خونشون یه باغچست که مهسا خودش درست کرده بود)

رفتم دیدم مهسا نشسته رویه

تاب صداش که کردم بلند شدو اومد خودشو انداخت تو یه بغلم ...

_مهسا بگو چیشده خوب؟

مهسا_آرزو شهاب میگه می خواد تموم کنه..می گه ادامه این رابطه آخرش بی فایدست

_همین

مهسا از بغلم اومد بیرونو گفت _این چیزه کم یه..

_ببین مهسا خودت خواستی این طوری بشه....

مهسا_ولی من نمی خواستم این طوری بشه...

_هنوزم چیزی نشده...

مهسا_آرزو شهاب دیگه منو نمی خواد..چه طور چیزی نشده.....

_کی گفته شهاب تو رو نمی خواد...شما دوتا بدون هم محاله.....

مهسا_داری مسخره می کنی آرزو..

_نه باور کن ...مسخره چیه...

_ببین یادته چه قدر بهت گفتم گوش نکردی....دیدی خودت باعثش شدی

مهسا_حالا بگو چیکار کنم..

_خواستش رو قبول کن...

مهسا_چیییییی

مهسا_چیییی

_ببین مهسا بعضی وقتا پذیرش باهم بودن سخت تر از تنهایی آدمه...مهسا تصمیمی بگیر که بعدا پشیمون نشی.....

مهسا_تو میگی چیکار کنم....حالا که اون نمی خواد من برم جلو.....

_اونش با من....تو فقط قبول کن....

مهسا_آرزو تصمیمه سختیه...

_مطمعن باش که میرزه..

با یه خدافظی کوچیک بلند شدم رفتم....

حال خودم بد تر از مهسا بود .....

خیلی دوست داشتم منم با یکی دردو دل کنم.....

وقتی رسیدم خونه کسی نبود.....گشنمم بود...به ساعت که نگاه کردم ۱۱بود...رفتم یه چیزی بخورم که....تلفنم زنگ خورد این بار((شهریار)) بود

خیلی وقته که ازشون خبری ندارم....دلم برایه آرام یه زره شده....

اول نمی خواستم جواب بدم.....ولی چون دلیلش رو می دونستم جواب دادم....

_بله

شهریار_سلام خواهر زن جان؟خوبی؟

_فکر کن که خوبم چیشد که یادی از ما کردی....؟؟

شهریار_ما همیشه به یاد شما هستیم..

_بله از زنگ زدناتون معلومه...

شهریار _میشه این حرفا رو تموم کنیم....

_بله ...چرا که نه..حالا بکو چیکارم داری....

شهریار _زنگ زدم یه خواهشی کنم....

_چیبی؟؟

شهریار_میشه یه سر بیای مطب؟؟

حالا دیگه مطمعن شدم که قضیه مربوط به میلاده...

_برایه چی باید بیام مطب؟؟

شهریار_بیای که باهم گپ بزنیم....

_واگه نیام؟؟!!

شهریار_خواهش کنم میای؟؟

_تا نفهمم برایه چیه نه نمیام..

شهریار_الان نمی تونم بگم

_پس منم نمیام...

شهریار_اصلا خودت چی فکر می کنی...

_خودم یه حدس هایی می زنم در واقع مطمعنم که در چه مورده...

شهریار_خوب پس بیا

_واین خواسته تو ...یا مامانو بابا..

شهریار_آرزو خیلی سوال میپرسی بیا تمام سوالاتو جواب میدم...

_باشه فقط الان گشنمه..

شهریار_بیا باهم نهارو بخوریم....

_من تا اون موقع از گشنگی تلف میشم....

شهریار_تلف نمیشی ..تا تو بیای منم غذاسفارش میدم...

_اکی..اومدم خدافظ

شهریار_خدافظ..

وقتی تلفنو قطع کردم سریع از خونه اومدم بیرون...و نیم ساعت بعد رسیدم....چند دیقه هم صبر کردم نا مریضش بیاد بیرون خلاصه کلی طول کشید....تا مریضش اومد بیرون سرمو انداختم پایینو رفتم تو ...

این منشی هم که فقط یه جمله میگفت....(خانم کجاا..خانم کجا..)

وقتی رفتم تو درو پشت سرو بستم...

شهریار_سلام عرض شد....

_سلام چه منشی سیریشی داری....

شهریار خندیدو گفت چرا

_خیلی حرف میزنه...

همون موقه منشی اومد تو اول یه چشم غره به من رفتو بعد به شهریار گفت.._ببخشی آقای دکتر من هرچه قدر این خانم به ظاهر محترمو صدا کردم جواب ندادنو با پررویی تمام اومدن تو....

یه نگاه به شهریار کردم که ببینم به این چی میگه که دیدم کبود شده..خودم دست به کار شدمو..

_ببین دختر جون به تو مربوط نمیشه که من چه طوری میام تو.....جملم رو بایه چشم غره کامل کردم بعدم به شهریار گفتم..

_فکر میکردم بیام غذارویه میزته...

شهریار باخنده به منشی گفت_خانم احمدی زنگ بزنید بیرون سفارش دوپرس جوجه بدین...

خانم احمدی_چشم..

داشت میرفت که شهریار دوباره صداش کرد

شهریار_خانم احمدی؟؟

خانم احمدی_بله

شهریار_سه پرس بگیرین.

خانم احمدی_چشم

وقتی رفت بیرون منم نشستم رویه کاناپه کناره شهریار..

شهریارم اومد کنارم نشستو گفت.._چه خبرا؟؟

_خبرا که پیشه توعه راستشو بگو چیشد که یاد من افتادی؟؟

شهریار_مقدمه چینی کنم یا برم سره اصل مطلب؟

_برو سر اصل مطلب..

شهریار_باشه.....شنیدم که داری بر میگردی به دورانی که نباید بر گردی؟؟

_واین خوبه یا بد؟

شهریار_بد..خیلی هم بد...

_ولی مرور خاطرات برایه من لذت بخشه..

شهریار_واین بازم یعنی بد..

_چرا بد...انقدر بد بد نکن..

(دیگه کنترل صدامو نداشتم)

_اون خاطرات برایه من لذت بخشه....هرچند که کوتاه بود...هرچند که خدا نخواست این خاطرات تکرار شن...ولی من تکرارش می کنم.....

(اعصابم خیلی بهم ریخته بود ...دلم گریه می خواست...دلم می خواست اشک بریزمممم)

_چرا رفتو نفهمید دوسش دارمممممم....چرا نخواست باور کنه که ارزشش برام ازیه برادر بیشترهه...چرا نموند....چرا زد زیره همه ی قولاش.....

(انقدر بلند هق هق می کردم که مطمعن بودم صدام به بیرون هم رفته..)

شهریاربا ناراحتی نگام میکرد....من به این سکوت از جانب اون نیاز داشتم....نه تنها اون بلکه همه...به اینکه بلند خاطراتمو داد بزنم.....

بلند بگم که دلم تنگه.....

روبه خدا بگم حاظرم همه چیزمو بدم تا برگردم به روز تولدممم....همه چیزو بدم که امیر نگام کنه.....سهیل برای خوشحال کردنم مسخره بازی در بیاره....دوباره میلاد سر به سرم بزاره....بازم بگه که پشتمه ...عینه یه برادر...

واییی خدا چه قدر دلم تنگه.....

_شهریار خیلی سخته بفهمی یکی دوست داره اما این دوستاشتن ماله یه شبه...

بفهمی یکی قراره تا آخر عمرت مراقبت باشه اما این مراقبت فقط چند ساعتست...

خیلی سخته شهریار....

خیلی.....

شهریار من عاشق خاطراتم..

خاطراتی که بارفتن میلاد برایه همیشه تویه ذهنم موند.....

هیچ کس نمیتونه این خاطراتو بگیره.... هیچ کس....

شهریار با ناراحتی سرشو بر گردوند...

معنی کارشو نمی فهمیدم.....

شهریار عوض شده بود.....

_شهریار چرا رو راست نیستی.....

شهریار_رو راستم آرزو

_یه چیزی شده اما تو نمی خوای بگی؟؟

شهریار_نمیشه آرزو هروقت مطمعن شدم بهت میگم....

_من نمی فهمم

همون موقع خانم احمدی اومدو غذاهارو گذاشت شهریارم یه پرسشو به اون داد ..وقتی خانم احمدی رفت....دیگه حرفی زده نشد...غذارو تویه

سکوت خوردیم...موقع رفتن شهریار بهم گفت که واسه آرام یه جشنه کوچیک گرفته ...که شب اونجاییم ....

اول واسه حالم مخالفت کردم.....اما شهریار گفت که واسه روحیم خوبه.....منم مجبور شدم موافقت کنم...

وقتی از مطب شهریار اومدم بیرون سریع سوار ماشین شدم.... بارون نم نم میومد....

عاشقه بارون بودم.....

عاشق خودش.....

خیسیش.....

صداش.....

خیلی دلم می خواست که میتونستم قدم بزنم.....

زیر بارون....

تنها.....

بدون هیچ آدمه مزاحمی....

دور از این دنیا....

دنیایی که همه چی توش دیدم.....دروغ..حسادت...بدتر از همه با چشم شاهده خیلی از بدبختی ها بودم.....

بدبختیه خودم.....میلاد ...امیر ....لادن.....

رفتمو کناره یه پارک وایسادم.....

شلوغ بود.....

پر از بچه.....بچهایی که تویه این دنیایه بزرگ یه دنیایه کوچیکی برایه خودشون دارن .....

دنیایه که الان برایه تجربه کردنش لحظه شماری میکنم..

اما اون دوران هیچ وقت بر نمی گرده....

پیاده شدمو شروع کردم به قدم زدن...فکر کردن....به اینکه من دارم زندگیمو با دستام نابود میکنم.....

دارم آدمایه اطرافمو با اصولایی که می دونم اشتباهه ازار میدم.....

خودم با دستایه خودم دارم زندگیو برایه خوانوادم تلخ میکنم.....

واقعا من تویه این یه سال چی به روز خودم آوردم.....

من اون آرزو نیستم .....

شاید بهتر باشه که قول بدم.....به خودم ....به اشکام که دیگه نمیزارم بریزه....

قول بدم این آخرین اشک هایی باشه که براش میریزم...

همین یه کلمه کافی بود برایه ریختنش....

نشستم تو ماشین و از ته دل برایه دله خودم که توییه این یه سال نابود شده دله امیر و لادن..... که جرمشون عشق بود.... دل مامانم و بابام که توییه این یه سوال پا به پایه من...زره زره شکستند.....

گریه کردم بره لحظه آخر....آخرین خدافظی.....

گریه کردم برایه خاطراتی که از الان می خوام تو دلم بکشمشون.....

گریه کردم برایه فردااااا.....

برایه یه آرزویه جدید.....

گریه کردم برایه اینکه دیگه آرزو از فردا گذشته ای رو به یاد نمیاره.....

وقتی رسیدم خونه زود رفتم تو اتاق درو بستم...یه نگاه تو آیینه به خودم کرد...باید برایه این مهمونی سنگه تموم میزاشتم ....باید طوری رفتار میکردم که بفهمن من حالم خوبه...بفهمن دیگه میلادی وجود نداره.....

صدایه فریاد دلم بلند شد.....

قلبم تند تند میزد.....

اما....

عقلم با تمامه اینا مخالفت میکرد.....

من بازم دارم مسیر زندگیمو تغییر می دم .....دارم حسم و که یه ساله دارم پاش میسوزمو از قلبم و فکرم برایه همیشه بیرون میکنم....

رفتم در کمدمو باز کردم....

یه کته خیلی قشنگه قرمز که راه راه هایه مشکی داشت با یه خز کناره شونش برداشتم....یه دامنه کوتاه مشکیم که ساده بود برداشتم گذاشتم رویه تخت که بپوشم.....

زود لباسامو دراوردمو پریدم تو حموم و زیر دوش وایسادم.....

احساس میکردم آب داره تمامه خستگیامو با خودش میبره.....

منم مقاومتی نکردم....

وقتی از حموم اومدم بیرون یه حوله پیچیدم دوره خودمو رفتم جلو آینه من اصلا اهله آرایش نبودم اما من قول داده بودم که عوض شم پس شرو ع کردم.....

موهامو با یه حوله دیگه بالا یه سرم جمع کردم که خودش خشک بشه حالت بگیره...

رفتم سراغه صورتم....نیم ساعت رو صورتم کار کردم ...وقتی با دقت خودمو تو آیینه دیدم از نتیجه کارم واقعا تعجب کردم.....

واقعا خوشگل شده بودم...

حولمو از سرم باز کردم...

موهام تقریبا خشک بود اما با این آرایشی که من داشتم موهایه باز به صورتم بیشتر میومد.....

موهامو اتو مو کشیدمو آزاد رها شون کردم....لباسمم پوشیدم....دامنم خیلی کوتاه بود برایه همین یه جوراب شلوار شیشه ایم باهاش پام کردم

.....از تیپم واقعا راضی بودم.....اما هنوز یه کاره دیگه مونده بود...لاک زدن.....

زود لاک قرمزمو برداشتمو شروع کردم به ناخن هایه بلندم لاک زدم...۲دیقه بعد که مطمعن شدم لاکم خشک شده .....مانتو مو تنم کردمو

شالمم انداختم سرم یه جفت کفشه پاشنه بلندم برداشتم که اونجا بپوشم....

وقتی رفتم پایین.....

وقتی رفتم پایین مامان داشت با آریا حرف میزد آریا هم فقط سرشو تکون میداد با صدایه کفش هایه من با مامان برگشتن سمتم .....

از نگاهاشون مشخص بود که تعجب کردن....

همون موقع بابا از اتاق اومد بیرون که منو دید سر جاش وایستاد....یه ابرویی انداخت بالا گفت...

بابا _آرزو بابا .....چه خوشگل شدی..

_قبلا زشت بودم...

بابا_الان بهتری

بعدم خندیدو رفت پایین به مامان وآریا گفت که حاضر شن بریم ...

خلاصه راه افتادیم رفتیم یه ساعت بعدش رسیدیم...مامان به آتوسا تلفن کرد که در پارکینگو باز کنن.... وقتی در باز شد فقط سه تا ماشین بود.....که آخریشم ماله شایان بود .....(شایان برادره شهریاره)

وقتی رفتیم تو شایان اون وسط داشت با آرام بازی می کرد که برگشت سمت ما و بامن چشم تو چشم شد..چند دیقه ای نگاه کردو بعد با لبخند گفت...

شایان_نمی خوای سلام کنی؟؟

_سلام خوبی؟؟

شایان اومد سمتمو دستشو دراز کرد که منم بهش دست دادم.....

بعد از سلام و احوال پرسیا همه نشستیم که شایانم اومد کنار من نشست....

شایان _آرزو خانم چه طوری بی معرفت؟؟

_هم خوب هم بد

شایان _ولی بزنم به تخته عالی...

خندیدمو گفتم لطف داری...

شایان یه پسره فوق العاده زیبا بود....به غیر از زیبایی ما باهم رابطه خوبی داشتیم.....

Roman4u.ir

شایان استاده رشته گرافیکه...

به غیر از اونم یه شرکت بزرگ داره....

داشتیم حرف میزدیم که مهسا اینا اومدنو پشت سرش سیامک....

همینو کم داشتم ...

داشتن باهمه سلام میکردن که سیامک برگشت بامن چشم تو چشم شد سرمو انداختم پایین که شایان که پیشم وایساده بود برگشت نگام کرد.....

اصلا از نگاهایه سیامک خوشم نمیومد...یعنی من تا آخر شب باید این نگاهارو تحمل کنم...

مهسا اومد پیشه منو شایان با شایان دست داد و منم بغل کرد..

مهسا _خوشتیب کردی آرزو؟؟

_بودم عزیزم تو کور بودی...

با این حرفم شایان زد زیر خنده که مهسا بهش گفت..

مهسا_کوفت واسه چی می خندی؟؟

شایان_هیچی آخه آرزو هم فهمید؟؟

خندیدمو گفتم بسه حالا بیاین بشینیم...

مهسا یه چشم غره رفتو به شایان گفت..

مهسا_هویی این مبل دونفرست تخلیه کن می خوام بشینم...

شایانم با خنده اومد کنار تا مهسا بشینه ما که نشستیم چند لحظه بعد شایان با یه صندلی اومد پیشه ما نشست..

مهسا_شایان چقدر سیریشی تووووو...شاید حرف خصوصی داشته باشیم..

شایان _منو آرزو نداریم که...

مهسا_اه از کی تا حالا که من ندیدم...الان یه هویی محبتتون قلمبه شد....

شایان یه موز برداشتو گفت_بیا میگم کوری میگی نه....

با این حرف مهسا سیب کنار دستشو برداشتو پرت کرد طرف شایان و گفت ..

مهسا _اگه دیگه من با تو حرف زدم.....

همون موقع سیامک با آریا که هر کدوم یه صندلی دستشون بود اومدن نشستند....این سیامکم صندلیشو درست گذاشت رو به رویه من ....

حالا منه بدبخت باید تا آخر مهمونی سرمو بندازم پایین....

داشتم خیار پوست میکندم که مهسا گفت..

مهسا_آرزو من به اون موضوع فکر کردم.....

_خوب

مهسا_بگو شهاب میاد ....

_جدااااا

مهسا_اره ....

_واییی مهسا جونم مبارکه....

مهسا_ممنون....

مهسا _آرزو

_جون دلم

مهسا_میدونی چند وقت دیگه چه روزیه.....

_تولدمه.....

مهسا_اون که آره ..بعدش ...

_نه

مهسا_سالگرد امیره....

مهسا_سالگرد امیره....

امیر.....امیر.....

سرمو با ناراحتی انداختم پایین.....

همه ساکت شدن.....

مهسا_آرزو....باورکن نمی خواستم ناراحت شی....

بدون توجه به حرف مهسا بلندشدم از سالن خارج شدم..

به هوایه تازه نیاز داشتم...

رفتم تویه حیاط.....

سگه شهریار اینا تا منو دید شروع کرد به پارس کردن....

بسته بود به خاطرهمین بدون هیچ ترسی رفتم بهش نزدیک شدم.....

سگه ساکت شد داشت بو میکرد...فاصلش باهام پنج قدم بود.....سعی میکرد که بهم نزدیک شه اما زنجیری که باهاش بسته بودنش همچین اجازه ای بهش نمی داد....

داشتم تو چشماش نگاه میکردم که با صدایه شایان بیخیال شدم..

شایان_ آرزو

_بله

شایان_یه سوالی داره فکرمو آزار میده..

_چی

شایان_اینکه تو چرا واسه یه پسر یه سال زندگیتو بیهوده هدر دادی...

_هه بیهوده

شایان_آرزو من نمی خوام ناراحت بشی...من نمی خوام نا راحتیتو ببینم.....آرزو من....

نذاشتم ادامه بده و گفتم

_بسه شایان....

شایان _.تو چرا چشماتو رو آدمایه اطرافت بستی...نمی خوای ببینی کسایی هستن که ناراحتیت آزارشون میده...یه سال همه زندگیتو گذاشتی

پایه فکر کردن به میلاد..به خاطراتش...نگاه کردن به عکساش...نگه داشتن یادگاریاش...آرزو خسته نشدی؟؟؟

حرفی نداشتم ..اگه می خواستم از خودم حمایت کنم

بازم کم میاوردم...

حقیقت داشت.....

شایان_اصلا از کجا معلوم میلاد مرده باشه هاا!

شایان _اصلا از کجا معلوم میلاد مرده باشه هاا!!!

اصلا از حرفی که زد خوشم نیومد....مگه میشه میلاد زنده باشه و پیشه من نیاد....

پیشه کسی که نمیتونست ازش دل بکنه...نمی تونست خدافظی کنه....

_معلومه که مرده....تو فکر کردی میلاد زنده باشه نمیاد پیشه من...

شایان_من همچین حرفی نزدم آرزو ...چرا شلوغش میکنی ...من فقط گفتم شاید..

_میشه دیگه ازین شایدا نگی.....میشه از مامان و بابام بخوای که دیگه بایدی تو زندگیم نباشه....

واقعا دلم پر بود...

خون بود.....

دلم خسته بود.....

شایان _آرزو یکم فکر کن....ببین واقعا چی تویه این یه سال گرفتی....آرزو؟؟

_بله

شایان _تو فقط داری جوونی تو از دست میدی...

_شایان من حالم بده.....

همون موقع شهریار با آرام اومد نذاشت که حرفمو کامل کنم.....آرامو داد دست شایان که ازش گرفتم....

دلم براش یه ذره شده بود.....

خیلی وقت بود که ندیده بودمش.....

عاشقش بودم.....

ولی انگار برایه اون یه قریبه بودم...چون شروع کرد به گریه کردنو شایان آرامو گرفتو رفت....

بازم من موندم و شهریار....

حوصله رفتن به داخل و نداشتم ....حوصله نگاه هایه نگرانه بابا و مامان رو نداشتم.....

حوصله شوخیایه آریا رو نداشتم....حوصله نگاه هایه هیز سیامک و نداشتم.....

حالم بهم می خوره از نگاه هایی که همش ازسر ه*و*سه...

شهریار_آرزو ...نمیای تو

چی میگفتم می گفتم دلم می خواد تنها باشم که دوباره برام کلاسه روانشناسی بزاره ترجیح دادم ساکت شم...

اونم که دید جواب نمی دم رفت...

هوایه خوبی بود.....

درست ۳روزه دیگه تولدمه....

بعدش عجب روزیه ....سالگرد امیر.... امیری که جرمش عشق بودو آرزوش وصال یار.....

چه قدر بدچرخیدی روزگار....

چرا سرنوشت بعضیا حتی از مداده سیاه ...سیاه تره ...

چرا.....

با حرفایه که شایان زد و حرکات شهریار و بقیه و غیب شدن ناگهانیه میلاد واقعا به اینکه مرده باشه شک دارم....

ولی اگه زندست چرا نمیاد پیشم ..... اصلا اگه زندست چرا یه خبری نمیده...مگه نگفت مراقبمه ....مگه نگفت پشتمه.....چرا یه حسی بهم میگه

تمام افکارم پوچه ....

چرا دلم داره شور میزنه....

اصلا مگه من قول ندادم که دیگه به میلاد فکر نکنم مگه قول ندادم آخرین اشکام باشه.....

اگه راست باشه و میلاد زنده باشه .....

واااییی خدا

چه قدر دلم می خواست کسی بود که باهاش حرف میزدم....یکی که گوش میکردو درک می کرد...

یه دوست یکی که شاهده غمام نبوده ...دلم می خواد زندگیو دوره کنم تا بفهمم کجا اشتباه رفتم..... چرا درست وقتی که داشتم میفهمیدم لذت داشتن یه تکیه گاه ....یعنی چی رفت.....

رفتم تو اصلا حوصله نگاه هایه غمگین مامان بابارو نداشتم.....

حوصله شوخی هایه آریا رو نداشتم....حوصله نگاه هایه

هیزه سیامک و نداشتم ...

حوصله اینکه تویه یه جمع باشم رو نداشتم.....

من حتی حوصله زندگی کردن رو نداشتم...

نشستم رویه مبل تک نفره گوشه سالن و مشغول نگاه کردن به بقیه شدم ...که چشمم خورد به آرام که داشت نگام میکرد بهش لبخند زدم که بادیدن لبخندم خندید یه خنده قشنگ....

اما لبخندی که رویه ل*ب*م بود با سنگینی نگاهی که رویه خودم حس کردم خشک شد

برگشتم که با سیامک چشم تو چشم شدم..... خوشم نمیومدکه نگاش کنم سرمو انداختم پایین که تلفن خونه زنگ خورد چون نزدیکش بودم بلندشدم جواب دادم اما صدایی نشنیدم...

_بله

_الووو

شهریار_کیه آرزو

_نمی دونم جواب نمیده...

شایان و شهریار بهم نگاه کردن که همون موقع شایان بلند شد که تلفن و بگیره اما تلفن قطع شده بود.....دلم به شدت تند تند میزد.....

نمی دونم این تپش از چی بود..... ولی هرچی بود دلم آرومو قرار نداشت.....

خواستم بشینم که دوباره تلفن زنگ خورد شایان تلفن و گرفت سمتم منم گرفتم همین که گفتم الو

صدایه میلاد تمام وجودمو پر کرد صدایی که یه ساله برایه شنیدنش دارم پر پر میزنم...

میلاد_آرزو؟؟

خود به خود تلفن رو قطع کردم؛ نمی دونم چرا اما انگار نمی خواستم باور کنم.

تلفن رو گذاشتمو خواستم برم بیرون که در باز شدو....

قامت میلاد تو چهار چوب در نمایان شد...

داشت میومد طرفم ؛داشت اسمم رو صدا میزد ؛یعنی زنده بوده تو این یه سال؟

سرمو گرفتمو گفتم:

_خفشو....

میلاد با نا امیدی صدام کردو گفت...

میلاد_آرزو

_آرزو مرده....یه ساله

میلاد_تو هیچی نمی دونی آرزو...

_نمی خوام بدونم ....نمی خوام چون همه چیو می دونم.....می فهمی...

میلاد_نه اشتباه میکنی؟

_نههههههههه اشتباه نیست...

تو دروغ گفتی که مواظبمی..دروغ گفتی که پشتمی....دروغ گفتی که تنهام نمیزاریییییی..دروغ گفتی که خواهرتم....دروغ گفتییی

میلاد_مجبور شدم

دستمو آورد بالا و زدم زیر گوشش .....

_این بخاطره دروغ هات....

میلاد_بازم بزن....

زدم اما محکم تر...

_این به خاطر اشکام.....

بابا_آرزو تمومش کن....

_باشه امشب تمومش می کنم.....

رو به میلاد گفتم ...

_اما یه چیزه دیگه مونده ...

جوونیم تو این یه سال... اینو پس نمی گیرم .....

اینو تموم میکنمممممممم....

با این حرفم رفتم سمته پله ها که مهسا هم اومد رفتم مانتو شالم با سویچ ماشینو برداشتمو می خواستم از در برم بیرون که مهسا نذاشت و گفت

.

مهسا_دیونه ....این موقع شب کجا میری...

_برو کنار

مهسا _تا نگی نمیرم...

_می خوام برم بمیرم..

مهسا_آرزووووو

_خستم مهسا..خیلی خسته ام...

مهسا_بیا برو بخواب آرزو حالت خوب میشه این چه کارایه....

_خواب..... دارم میرم بخوابم دیگه اما بره همیشه...

باضربه ای که مهسا به گوشم زد اشکام ریخت.....

مهسا رو به زور زدم کنارو دویدم به طرف در ....

رفتم سریع سوار ماشین شدمودر رارو قفل کردم....ماشینو رو شن کردمو ...شروع کردم به گاز دادن....

Roman4u.ir

ماشین از زمین کنده شد.....

_لعنتیییییییییییییی

گریه هام نمیزاشت جاده رو خوب ببینم.....ازیه طرفم شب بودو تاریک....سرعتمم هر لحظه داشت بیشتر میشد....درست نمی تونستم ماشینو کنترل کنم.....

خیلی ترسیده بودم ....اما دیگه ترسم معنی نداشت....

به جاده فرعی نگاه کردمو تو یه تصمیم ناگهانی فرمونو چرخوندم سمت جاده فرعی...

ماشین شروع کرد به بالا پایین پریدن ...با سرعتی که داشتم نمیتونستم درست برم خواستم ترمز بگیرم که چون سرعتم بالا بود ماشین چپ کرد.....سرم خورد به شیشه که احساس کردم تمام سرم داغ شد.....سینمم که خورد به فرمون دیه نتو نستم تحمل کنم.....چشام آروم داشت بسته میشد.....

تنها چیزی که آخرش دیدم دودی بود که کل ماشین رو پر کرده بود.....و صدایی که داشت بالتماس اسممو صدا میکرد....و جیغایه مهساااا...

از زبون مهسا

_آرزووووووووووووووووو

از زبون مهسا

وقتی آرزو از درخونه رفت بیرون خیلی دلم شور میزد....میلاد سریع ماشینو بیرون آوردو گفت قضیش و برایه آرزو همین امشب توضیح میده.....

با اصرار راضیش کردم که باهاش برم ....

وقتی به ماشین آرزو رسیدیم سرعتش خیلی بالا بود....

فاصلمون با ماشینش زیاد بود اما میشد تشخیص داد...

میلاد با عصبانیت دوبار کوبید رو فرمون....که همون موقع آرزو از جاده خارج شدو چپ کرد میلاد سریع ماشینو نگه داشتو به سمت ماشین آرزو دوید....منم قدرت اینکه برم سمت ماشینو نداشتم....

دوزانو خوردم زمینو جیغ زدمو اسمو آرزو صدا کردممم.....

_آرزووووووووووو

با صدایه جیغایه من همه جمع شده بودن...

میلاد بیچاره عینه ابر بهار گریه میکردو از خدا می خواست که بمیره....

تلفنه منم که همش زنگ می خورد جواب نمی دادم....

چی می گفتم ...به مامانش...به آریا...به آتوسا..به باباش.....به شایان .....به آرام.....

اینکه معلوم نیست آرزو زندست یا مرده....

ای خداااااااااااااا

دلم بره میلاد می سوخت.....

دلم برایه سرنوشت آرزو تو این یه سال میسوخت.....

اشکام غوغا کرده بودن...تمام شالم از اشک خیس بود....صورت میلاد خیس بود....

خون از شیشه ماشین می چکید.....

که یه دفعه ماشین شروع کرد به دود کردن.....

همون موقع مردمی که جمع شده بودن زنگ زدن آمبولانس و آتش نشانی...

حالم خیلی بد بود....کاش نمی زاشتم بره.....

میلاد دم به دیقه اسم آرزو صدا میکرد....

معلوم بود حالش خرابه.....

دیگه حتی صدایه جیغ زدنم نداشتم.....صدام ازبس جیغ زده بودم گرفته بود...

وقتی آمبولانس اومد.... باکمک آتش نشانی آرزو رو آوردن بیرون... میلاد دوید سمتش

نمی تونستم درست ببینم.....

ولی با جیغه میلاد و حرفی که زد از هوش رفتم.....

میلاد_نفس بکششش لعنتیی.....

از زبون میلاد

وقتی آرزو رو آوردن بیرون دویدم سمتش که چی دیدم...

یه صورت پر از خون.....

چونه کبود.....

صورت زخمی.....

این آرزویه من بود.....

این عشقه من بود که تا حالا بهش نگفتم عاشقشم...

تقصیره من بود.....نباید برمیگشتم.....

اون به دونه من آرومه.....

همون موقع آرزو انگار داشت جون میداد....

نمی تونست نفس بکشه.....

داشت تقلا میکرد برایه زره ای اکسیژن.....کاش میتونستم خودم بهش بدم....کاش میتونستم خودم نفسمو بهش بدم.....

اما نمیتونم....

فقط دادزدم.....بلکه صدامو بشنوه....التماس تو صدامو بفهمه...پشیمونیمو ازین که گفتم جایه خواهرمی....

_نفس بکششششش لعنتیییی

آرزووووووووو

ماموره آمبولانس اومد کنارمو زیره بازمو گرفت.....

_ولم کنننننن من از پیشه عشقم تکون نمی خورمم...

اون دونفرم اومدم جسمه غرق در خونه آرزو رو بردن تو آمبولانس.....

من موندم خودمو....

به اونور که نگاه کردم مهسا رو دیدم که غش کرده....

چند نفرم دورش جمعن....

ازون وره جاده هم یه آمبولانس دیگع هم اومد که مهسارو گذاشتن توش....

من موندم تنهاااااااا.....

تلفنو دراوردمو شماره شهابو گرفتم با دوتا بوق برداشت...

شهاب _بله داداش

_بدبخت شدیم شهاب

_بدبخت شدیم شهاب....

شهاب_میلاد ..چیشده ...کجایی؟؟

_کناره جاده..

شهاب_اون جا چیکار میکنی؟؟....مگه نباید خونه آتوسا اینا باشی...

_شهاب..آرزو....

شهاب_آرزوچی .....درست حرف بزن بفهمم چی میگی؟؟

_تصادف کرددددددددددددد.....آرزویه من....

شهاب _کجایی میلاد؟؟

وقتی آدرسو بهش دادم ....نایه اینکه برم بیمارستان اونم تنها رو نداشتم.....

خدایا من با این دخترچیکار کردم؟؟

رفتم سمت ماشین آرزو...خون رویه شیشه ها می چکید .....

اینا خون هایی آرزویه من بود.....

نشستم همون جا.....که بعد از چند دیقه صدایه شهاب اومد که داشت صدام میزد...بلند شدم که انگار منو دید...وقتی رسید به من ..ماشینو اون همه خون و دید...تنها کلمه ای که گفت.....

شهاب_آرزووووو

حرفی نداشتم که بزنم....

شهاب_کجا بردنش....

_بیمارستان

شهاب_کدوممممم بیمارستان؟؟

میلاد_(.....)

شهاب_بد کردین؟؟؟گفتم موقش نیست...نگفتم...

گفتم همه چیو خراب میکنین ....نگفتم...

چراااااااا همه چیو خراب کردیننننن....

اگه اتفاقی براش بیوفتهه تو جواب مامان باباش و میدی؟..

جواب مهساو آریا رو تو میدی...جواب خواهرشووووووو...

میلاد_من فکر کردم منو ببینه خوشحال میشه.....

شهاب جواب نداد اومد دستموگرفتو برد سمت ماشین.....

وقتی رسیدیم جلو بیمارستان دل تو دلم نبود.....

باشهاب رفتیم مشخصات آرزو دادیم به قسمت پذیرش که اوناهم گفتن تو کماست....

رفتیم همون سمتی که پرستار گفت.....همه بودن...مهسا...آتوسا...مامان باباش..آریا...همه داشتن گریه می کردن.....

دلم داشت ریش ریش میشد...

آریا که چشمش به من افتاد...اومد سمتمو یقمو گرفت و گفت..

آریا_میکشمت اگه خواهرم خوب نشه.....ایندفعه خودم با دستام می کشمت.....

شهریار اومد آریا رو جداکرد برد...اما آریا فقط داد میزدو گریه می کرد....حق داشت...خواهرش بود.....

رفتم سمت شیشه ای که ازو ن جا تخت آرزو معلوم بود....

تویه لباسه آبیه بیمارستان...

سرشو با باند بسته بودن.....

طاقت دیدن نداشتم...نمی تونستم ببینم که کسی که ارزشش برام ازیه خواهر بیشتره الان رو تخته بیمارستانه.....

داشتم میرفتم که مامانش صدام زد.....

مامان آرزو_کجا...؟؟صبر کن ببین چی به روزه آرزو آوری؟؟...ببین بچه قشنگم واسه علاقش به تو رو تخت بیمارستانه....واسه علاقش به تو یه سال از زندگیش بیهوده هدر رفته.....تو یه گریه...بغض و ناراحتی.....

این حقه آرزویه من نبود.....

بابایه آرزو_بسه آسا....

مامان آرزو_نه ارسلان چرا بسه...بزار بدونه دخترم چی کشیده.....بزار بفهمه با دخترم چیکار کرده....ارسلان اگه نبود الان آرزو کنارم بود.....

جیگرم داشت آتیش میگرفت .....راست میگفت...باید میمردم.....

از بیمارستان اومدم بیرون تحمل شنیدن حرفایی که می دونم همش دروغه رو نداشتم.....

شهاب بعد از چند دیقه اومد .....باهم سوار ماشین شدیم..

یکم از مسیرو که رفتیم شهاب دستگاه پخش ماشین شو روشن کرد.....آهنگی که پخش شد از محسن یگانه بود.....

کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیره.....

میترسه دلم...بعد رفتنت بمیره...

اگه خاطره هام یادم میارن تورو لااقل ازتو خاطره هام نرو....

کی مسه من واسه تو..قلب شکستش میزنه...آخه کی واسه تو مثله منه....

بمون دله من فقط به بودنت خوشه...من و فکر رفتن تو میکشه.....

واقعا به حالم می خورد...

اشکام ریخت.....

اشکایی که تو این یه سال نتو نستم جلوشو بگیرم....

ماشین وایساد .....

شهاب برگشت سمتمو صدام زد..

شهاب_میلاد....

شهاب_میلاد داداش نریز اونارو .....مثلا مردی....

میلاد_شهاب خیلی چیزا تو گلوم گیر کرده.....من واسه آرزو از آمریکا برگشتم....

برایه اینکه نمی تونستم ازش دور بمونم.....اما کاش برنمی گشتم.....

شهاب_میلاد داری با این فکرا خودتو اذیت می کنی...

با قسمت نمی شه جنگید.....

میلاد_انقدررررقسمت قسمت نکنننننن....

قسمت چرا بامن لجه.....چرا همش داره واسم بد میاره....

مگه گ*ن*ا*هه من چیه.....

یعنی خدا تو این دنیا جایی برایه من نداره....

برایه امیر نداشت.....

برایه سروش بدبخت که سررفاقت جونشو داد.....

فقط ما اضافیم.....

چرا آدمی عینه فریبرز باید زنده باشه ....اما آدمی عینه امیر که جرمش فقط عشقه رو برد.....

این همون حقیه که خدا ازش حرف میزنه.....این همون عدالته.....

نه.....

نیست.....

شهاب میدونی اگه بلایی سر آرزو بیاد من باید چی کار کنم.....

من دیگه تحمل دور شدن ازشو ندارم.....

اگه خدا اینم ازم بگیره ....

شهاب_بسه میلاد داداشی ...خدانکنه.....

خدا همیشه بنده هایی و که بیشتر دوست داشته باشه بیشتر تو سختی میزارتشون...

اینا همش امتحانه...

میلاد_آخه انقدرزیاد.....واسه من دیگه از امتحان گذشته ....ایناهمش ا*ن*ت*ق*ا*مه.....

بلایی هم که سرم اومده واسه اشکایی آرزو...دارم تقاص اشکایی و میدم که واسه من ریخته شده.....

شهاب_چیشده میلاد...کدوم تقاص ...از چی حرف میزنی...

میلاد _از مریضی که چند ماهه درگیرشم....

شهاب_چیییی

_ من به عشقه آرزو اومدم....به اینکه بتونم دوباره ببینمش...

شهاب_گیج شدم میلاد...تو مریضی؟؟

_آره

شهاب_چه مریضی؟؟

_سرطان خون.....

شهاب_چیییی .....واقعا

_اره...من وقت زیادی ندارم شهاب کمکم کن تو این وقت کم بتونم با آرزو حرف بزنم...

الان دیگه جا هامون عوض شده بود...به جایی اینکه من به خاطره بدبختیام گریه کنم شهاب داشت گریه میکرد.....اما من دیگه به این اتفاقات عادت کرده بودم....

_شهاب من الان فقط یه آرزو دارم ...اینکه دوباره بتونم مثل قبل شم با آرزو ...کمکم می کنی....

شهاب همون طور که اشکشو با کف دست پاک میکرد.... که صداش بغض داشت.... سعی می کرد که گریه نکنه...فقط یه کلمه گفت...

شهاب _من واسه تو جونمم میدم....

بعدم ماشین و روشن کردو من کنار هتل پیاده کردو خودش رفت....

حوصله هتل و نداشتم....

دوسه بار سرفه کردم....انگاری هوا داشت خفم میکرد....

تا می خواستم نفس بکشم سرفه هام شدید تر میشد....

خواستم نفسمو حبس کنم و نفس نکشم تا سرفه هام بند بیاد اما نشد ...هیچ کاری نمی تونستم بکنم.....نفس کشیدن داشت واقعا برام سخت میشد.....خودمو به زور جدول کنار خیابون رسوندمو روش نشستم.....اما سرفه هام بند نمی یومد.....تااینکه چشام کم کم داشت بسته میشد ....آخرین کلمه ایم که تونستم بگم این بود که

_الان نه....

از زبون شهاب

میلاد و رسوندمو ازش خدافظی کردم .....

دلم براش می سوخت ...

میلاد اصلا زندگی خوبی نداشت.....

میلاد از موقعی که بچه بوده مادر پدرش رهاش کردن ...میلاد از بچه گی پیش خالش بوده تا ۳سال پیش که خالش سکته کردمرد ..یادمه همون موقع ها میلاد هرچی راجبه خانوادش از خالش میپرسیده خالش جوابی نمی داده....

میلاد بعد از خالش تنها تر شد ولی برنامه هایه پنجشنبه شب سر جاش بود....وضعیت مالی بدی نداشت .....بعد از مرگ خالش چون کسی و غیر از میلاد نداشته اموالش به میلاد میرسه...اون اموال۲زمین بود که میلاد یکیشو برایه خرج خودش فروخت و نصفشو گذاشت بانک که ماه به ماه بهره پولش و بگیره و بقیشم برایه خرج دانشگاهش میداد...

اون موقع وضعیت امیرم خوب بود سروش هم که همیشه خوب بود....ماهمیشه سعی کردیم که میلاد تنها نمونه...همین طورم شد ماچهار تا همیشه پیشه هم بودیم...

اون موقع بامهسا آشنا نشده بودم.....به خاطر همین زیاد سربه سر دخترا می زاشتیم اما تو جمع ما فقط منو سروش بیشتر پایه این کار بودیم ...

امیر به خاطر لادن نمیومد...

میلادم به قول خودش غرورش اجازه نمی داد....

اما این غرور شکست .....

میلاد دربرابر آرزو همیشه غرورشو زیر پاش میزاشت....

همه چی خوب بود رابطه میلادو آرزو خیلی بهتر شده بود تا اینکه پایه آرزو شکست و یه ماه نتونست بیاد

پاتوق ..ما با بچه ها رفتیم دیدنش اما میلاد نیومد....دلیلش و نمی دونستم اما نیومد.....

یادمه آرزو همون موقع که مارفتیم اما میلاد نیومد خیلی دلخور شد....

اما درست شب تولد این دلخوری رفع شد ....

وقتی میلاد آرزو رو دید انگار دنیا رو بهش داده بودن....

آرزوم که دیگه هیچی...

همون موقع فهمیدم که عاشقه همن اما هردوشون این و مخفی می کردن....میلاد سعی داشت خودشو برادر آرزو بدونه ....اما مطمعن بودم وقتی

این حرفا رو میزد چی تو دلش می گذشت.....

به جایه اینکه به آرزو بگه عاشقشه میگفت عینه برادر دوست دارم.....

به جایه اینکه بگه تا آخر عمر پشتیبانتم ..چون می خوامت

می گفت پشتیبانتم چون جایه خواهرمی.....

نمی گفت از سره عشقی که داره دلش تنگ شده...

میگفت دلم تنگ شده چون یه ماه نبودی ...

میدونستم میلاد بازدن این حرفا خورد شد میدونستم اما کاریم نمی تونستم بکنم.....

اون شب خیلی خوش گذشت .....

اما بعدش زهر شد به همه .....

وقتی تولد تموم شدو ما با بچه هاداشتیم برمی گشتیم تلفن امیر زنگ خور....

اولش جواب نداد ...اما تلفن یه سره زنگ می خورد....

وقتی که جواب داد یه لحظه از این رو به اون روشد....

انقدر عصبانی بود و از شدت عصبانیت دندوناشو محکم رویه هم می کشید که کسی جرعت حرف زدن نداشت.....

تلفن و که قطع کرد بالحن کاملا خونسردانه به سروش گفت که تند بره ..چون می خواد بره خونه.....

وقتی رسیدیم جلو خونه امیر...امیر سریع از ماشین پیاده شدو به سمت خونش رفت ....تو اون وضعیت نتونستیم تنهاش بزاریم و ماهم باهاش رفتیم تو...

حرکات امیر واقعا گیج کننده بود...

انگار داشت دنبال چیزی میگشت....

همش کلافه توموهاش دست میکشید....

بعد از یه خورده گشتن یه چیزی که بیشتر شبیه لب تاب بودو بیرون آورد....

نه واقعا لب تاب بود ....

امیر داشت ایمیلش و چک‌می کرد.....چون پشت به ما بود راحت میشد صفحه لب تاب و دید.....

اما هیچ پیامی نداشت چند دیقه ای سرشو گذاشت رو لب تاب که صدایه پیام بلند شد....

کاش باز نمی کرد پیاما رو ....

پیاما چیزی جز عکسایی ل*خ*ت لادن موقعی که داشتن بهش ت*ج*ا*و*ز می کردن نبود.....

امیر اصلا نگاه نکرد ...

ازاولین عکس معلوم بود..چه برسه به بقیش....

هیچ کس نگاه نمی کرد....

داد امیر بلند شد ..

امیر_میکشمتتتتتت عوضیییی

همون موقع تلفنش زنگ خورد امیر باعصبانیت لب تاب و بست و موبایلشو جواب داد ..

نمی دونستم مخاطبش کیه ولی میشد حدس زد که کیه...

از حرفایه امیرم میشد مطمعن شد که این آدم کسی جز فریبرز نیست

امیر_فقط بگو کدوم گوری هستی..

امیر_هه از تو باید بترسم که نیام...آدرسو بگو ؟؟

امیر_دارم میام .. مطمعن باش که زندت نمی زارم....

تلفن و که قطع کرد سریع از در رفت بیرون ..اولین نفری که به خودش جرعت داد بره جلو سروش بود...

رفت جلو امیرو گفت..

سروش_منم میام ...

بعشم میلاد

منم خواستم برم که امیر نذاشت (کاش میرفتم)

فقط یه آدرس بهم داد که گفت اگه تا صبح نیومدیم بیا به این آدرس..

قبول کردم (کاش نمی کردم)

با نگرانیه تمام وارد خونه شدم .....

از زبون راوی داستان

اون شب بعد از رفتن شهاب میلاد و سروش و امیر باهم به آدرسی که فریبرز داده بود رفتن...

وقتی به آدرس رسیدن چیزی جز یه ماشین ون مشکی تویه خرابه ندیدن ...

دونفر از ون پیاده شدنو امیرو سروشو میلاد و با خودشون بردن.....

تنها امیدشون که شهاب بود هم دیگه ازبین رفت..حتی شهاب هم دیگه خبری از اونا نمی تونه داشته باشه ....

بعد از چند ساعت به جلو در ویلایی رسیدن که ظاهرن ماله فریبرز بود...

وقتی از ماشین پیاده شدن دوتا سگ به سمت شون حمله کرد که با صدایه سوت یه نفر وایسادن ...

واون آدم کسی جز فریبرز نبود

وقتی امیر فریبرز رو دید نفرتش چند برابر شد .....

خواست به سمتش حمله کنه سروش و میلاد نذاشتن .....

تنها کاری که می تونست بکنه این بود که فوش بده و خودش و خالی کنه.....

اما فریبرز عینه خیالشم نبود ...

با اینکه امیر داشت اون و فوش می داد اما فریبرز خیلی راحت رفت رو صندلی جلویه امیر نشستو یه سیگار روشن کرد ..

امیرم که دید دیگه فایده ای نداره دوزانو خورد زمین....

فقط یه کلمه گفت ...

_چرا ؟؟؟

شاید جواب چرا امیرو میشد تو یه کلمه داد اونم (قسمت)

اما نمی شد راضیش کرد جواب این چرا دلیل زندگیه امیر بود....و جوابشم دلیل نفس کشیدنش....

که فریبرز اونو گرفت ...

تو یه شب....

بابدترین حالت ممکن.....

تو بد ترین شرایط....

فریبرز شروع کرد به حرف زدن حرفایی که حاله امیرو بدتر میکرد.....

فریبرز_اگه شاید پاتو از کفشم میکشیدی بیرون الان لادن پیشت بودو داشتی باهاش زندگی می کردی .....

تو فکر کردی من واقعا عاشقه لادن بود ...هه ....

من فقط یه چیز می خواستم که بهش رسیدم .....حالا به هر نحوی....

همون موقع فریبرز اشاره کرد که سروش و میلاد و ببرن اون ور باغ ....

فریبرز_هه....نبودی ببینی چه حالی داد.....

وقتی لادن با لباس عروس نشست تو ماشین و فهمید که اشتباه سوار شده....

فریبرز بلند خندیدو ادامه داد...

فریبرز _اما دیگه کاری از دستش بر نمیومد ....

بردمش تو یه بیابون ...که صدایه التماس هاشو جیغاشو کسی نشنوه .....

گذاشتم وقتی داره از درد به خودش میپیچه جیغ بزنه ....داد بزنه ..کمک بخواد ....

میدونی از کی کمک می خواست...

از تو ....

همش اسمتو صدا میزد.....

میلادو سروش اشکایی امیرو میدیدن اما کاری نمی تونستن بکنن...

امیر داشت خورد میشد....

مجبور بود به حرفایی گوش بده که از مرگ براش سخت تر بود.....

فریبرز داشت از لذت رابطش میگفت و امیر گریه می کرد....

از کمکایی لادن می گفت و امیر خورد میشد.....

ولی فریبرز ول نمی کرد و همچنان داشت تعریف می کرد

فریبرز_وقتی بردمش تو اون بیابون...

خیلی ترسیده بود...رنگش پریده بود....

اما تو اون لباس صدبرابر خواستنی تر شده بود....

اگه واسه کاری که می خواستم باهاش بکنم شک داشتم وقتی دیدمش عطش خواستنم صدبرابر شد...

رفتم نزدیکش .....اما اون فقط التماس می کرد....

دلم برایه مزه کردن ل*ب*ا*ش آب میشد ....

امیر_خفشووووووو آشغالللل

فریبرز_دیگه نمی تونست بره عقب می دونی چرا؟؟؟

این دفعه نوبت میلاد بود که داد بزنه ...اما جوابش فقط مشتی بود که خورد زیر چشاش.....

فریبرز_به بچه ها گفتم از پشت نگهش دارن ...خیلی دست و پا میزدکه مثلا بتونه فرار کنه .اما نتونست .....

رفتم با یه دست شنلشو کشیدم .....

لباس عروس دکلتش قشنگ سینه هاشو به نمایش میزاشت ....

وقتی از خجالت سرشو انداخت پایین دیگه نتونستم تحمل کنم.....

دلم برایه اشکایی که امیر میریخت کباب بود....

برای سرنوشت تلخی که تو این دنیا نصیبش شد.....

اما فریبرز هنوز داشت میگفت

فریبرز_رفتم چونشو گرفتم تو دستام که سرشو برگردوند....

به چونش یه فشار کوچیک آوردم که ابرو هایه خوشگلش رفت توهم ....

اولین قطره اشکش چکید..

باکلمه ای که گفت فقط یه جواب بهش دادم که خفه شد .....

فریبرز_می دونی چی پرسید؟

امیر جوابی نداد که فریبرز گفت ..

فریبرز_بهم گفت چی ازم می خوای؟؟وقتی بهش گفتم که یه شب ماله من باش بعدم هر قبرستونی که می خوای برو قبول نکرد.....شروع کرد به جیغ زدن و التماس کردن .....

جیغاش اذیتم می کرد.....

یه دونه سیلی خوابوندم درگوشش که خورد زمین و لباس عروس قشنگش رفت بالا و پاهایه خوش فرمش اومد بیرون ...

بادیدن سفیدی پاهاش خم شدم خواستم کمکش کنم که بلندش کنم ....اما نخواست...

دلم نیومد که جلویه آدمام ل*خ*تش کنم.....نمی خواستم به خودمم زهر بشه ....

به خاطر همین اونارو رد کردم برن ....

و رفتم سمت لادن ....خیلی مقاوت کرد....که به ضررش شد.....

طعم ل*ب*ا*ش چیزی بود که تا حالا تجربشو نداشتم .....

رژلب قرمزیم که زده بود باعث شد لبایه منم قرمز شه ...

خیلی دست و پا میزد اما نمی دونست که با این کارا لذت خواستن منم بیشتر میشه...

یه لحظه احساس کردم که نفسش بالا نمیاد ..همین که ل*ب*ا*مو از رو ل*ب*ا*ش برداشتم..

عینه یه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه برایه زره ای اکسیژن نفس نفس میزد.....

همین که یه خورده نفسش اومد سرجاش شروع کرد به گریه کردن و فوش دادن....

داشتم همین طوری نگاش میکردم که توف کرد تو صورتم ...

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم.....

تو چشمایه خیسش که ترس توش فریاد میزد نگاه کردم....

آروم دستمو روکمرش حرکت دادم وآوردم پایین ....

اون یکی دستمم حلقه کردم دور گردنش و بندی که باهاش لباس و تو تنش محکم کرده بودن و شل کردم....

بااین کارم لباس عروس دکلتش تو تنش داشت شل میشد....

می خواست تلاش کنه کنه از زیر دستم در بره اما ریز تر ازونی بود که منو کنار بکشه...

شرم تو تک تک اعضایه صورتش پیدا بود .....

اما شرمش و دوست داشتم ....

التماس هاشو دوست داشتم ..

دیگه کاملا بند لباسشو باز کردم

کافی بود که یه خورده ازش فاصله بگیرم تا لباس از تنش بیوفته.....

واین همون چیزی بود که من می خواستم ....

همون موقع امیر از حال رفت .....

میلاد و سروش به سمت امیر رفتن ...اما امیر حالش خراب بود خیلی خراب ....

تحمل شنیدن این حرفا از زبون فریبرز خیلی برایه امیر گرون تموم شد.....

کاری که امیر باید باعشق انجام می داد فریبرز تو یه شب با ه*و*س انجام داد .....

حال امیر خوب نبود ...رنگش پریده بود .....داغ داغ بود.....

وقتی اشکایه امیر شروع کرد به ریختن.....بازم اولین کسی که جلوش و گرفت سروش

بود.....

سروش_نریز اینارو داداشم ....

نذار جلویه کسی بریزه که نابود کردن تو خوشحالش میکنه....

نریز داداشم.....

همون موقع فریبرز شروع کرد به خندیدن ....

میلاد باعصبانیت بلند شد به سمت فریبرز بره که آدماش جلوش و گرفتن ...

این وسط ناله هایه امیر حال میلاد و سروش و از اون چیزی که بود بد تر می کرد ...

کاش میتوانستیم بیانگر خاطراتی باشیم که از عمق وجود برایه برگرداندنش آرزو می کنیم....

کاش میتوانستیم سرنوشت را از جاده پر از غم و سختی زندگی بیرون بکشیم ....

کاش میتوانستیم به جایه افسوس هایی که برایه نداشته هایمان می خوریم شکرگزارداشته هایمان باشیم...

کاش میتوانستیم آنقدر قشنگ زندگی کنیم و از زندگی لذت ببریم....که بعد از تمام شدن

شاد بمانیم نه غمگین....

کاش سرنوشت برایه یک بارم که شده مقابلمان نمی ایستاد بلکه کنارمان قرار می گرفت ...

کاش همیشه در زندگیمان آدم خوبه داستان باشیم ....و خوب بودن را به دیگران هدیه دهیم ...

کاش.....

وقتی فریبرز برایه خودش می خندید .....

و صدایه ناله هایه لادن و کمک خواستناش برایه امیر مثل قطع هایه فیلم از کنار چشماش رد میشد ....

لذت ا*ن*ت*ق*ا*م بود که برایه بار چندم فریاد زد .....

امیر با اینکه حال نداشت اما بلند شدو به سمت فریبرز رفت و باهاش درگیر شد ....

سروش و میلاد و که نمی زاشتن سمت امیر برن ....

و فقط میتونستن شاهده کتک خوردن هایه امیر باشن ....

صدایه داد هایه فریبرز کل باغ و پر کرده بود.....

امیر بیشتر کتک می خورد اما تنها چیزی که نمی زاشت صداش دربیاد ا*ن*ت*ق*ا*م خون لادن بود.....

اما یه دفعه با صدایه داد امیر

سکوت همه جارو گرفت

وقتی که فریبرز اومد کنار ...

امیر غرق خون افتاد زمین و فریبرزم چاقویه پر از خونش و پرت کرد.....

سروش و میلاد به سمت امیر دوییدن و میلاد امیر و تو بغلش گرفت.....

اشک بود که از چشمایه سروش می ریخت.....

التماس هایی که سروش می کرد باعث شده بود حتی آدمایی فریبرز با غم به امیر نگاه کنن.....

بدترین لحظه زندگیه میلاد و سروش بود...از دست دادن امیر....

امیر به زور حرف میزد.....

امیر_ خوشحالم.....از اینکه....دارم میرم پیش لادن ...

دلم براتون تنگ میشه.....

سروش داداشم گریه نکن.....

این دنیا جایی برایه عشق من و لادن نبود.....

سروش همین طوری که هق هق می کرد و سعی داشت که گریه نکنه گفت

سروش_امیر...من بدون تو چی کار کنم....داری بدن من میری نامرد...

می خوای رفیق چند سالتو تنها بزاری.....

امیر یه زهر خنده ای کرد و گفت...

هیچی جز دیدن لادن برام شیرین ترو مهم تر نیست ...

سروش.....من دوست دارم داداش .....تو ..تو برام زحمت کشیدی ....

سروش_بسه امیر

امیر _بزار بگم ...شاید دیگه فرصتی نباشه.....

میلاد _خدانکنه داداش

امیر_نه بزار خدا بکنه....

تحمل ندارم .....

انگار درد داشت چون نمی تونست حرف بزنه .....

امیر_میلاد .....

میلاد_جانم ...بگو داداشم....

امیر_به آرزو بگو دلم براش تنگ میشه .....

بگو رفتارش من و یاد لادن می نداخت ....

بگو که به عنوان خواهر نداشتم دوسش دارم ....

بگو...

سکوت باغ با صدایه فریاد هایه سروش و میلاد شکست .....

«یکی بود، یکی نبود»شروع می شود این قصه... با «یکی ماند، یکی نماند»تمام!یکی من بودم یا تو، مهم نیست... مهم قصه ایست که تمام می شود!

Roman4u.ir

زندگیه امیر اون شب به پایان رسید.... یه پایان تلخ....

(اما چی به سر سروش اومد)

وقتی امیر تموم کرد فریبرز برایه اینکه خون امیر گردنش نیوفته مجبور شد که جنازه امیر رو سربه نیست کنه....

اما با اینکار چیزی عوض نمیشد .....

چون دونفر شاهده این قتل بودن ....

سروش و میلاد .....

فریبرز جنازه امیرو بازور از میلاد و سروش جدا می کنه و به آدماش دستور می ده که ببرن و یه جایی خاکش کنن....

موقع رفتن فریبرز پشیمون میشه و میلاد و سروش هم با اونا میفرسته که بعد از خاک کردن امیر شر میلاد و سروش رو هم کم کنن

فریبرز با ماشین نمی ره و تو ویلا همون باغ میمونه ....

سه نفر از آدمایه فریبرز همراه ماشین رفتن ....

و دونفرشون هم برایه مراقبت از فریبرز داخل باغ موندن....

وقتی ماشین حرکت کرد ...

بعد از نیم ساعت به یه بیابون رسید که خارج از شهر بود ...

صدایه سگ از هر طرف میومد ....

وقتی از ماشین پیاده شدن به دلیل اینکه هیچ نوری نبود مجبور شدن که چراغ هایه ماشین رو روشن کنن .....

اما فقط قسمتی از بیابون با نور ماشین روشن موند.....

صدایه سگا ادامه داشت و این صدا رفته رفته نزدیک تر می شد انگار که داشتن به سمت نور ماشین میومدن .....

یکی از همون آدمایه مسلح پیش سروش و میلاد وایمیسته ....

اما تمام حواسش پیش اون دونفر دیگه ای بود که داشتن راجب یه موضوع بحث می کردن .....

همون لحظه نقشه ای به فکر سروش میرسه

که.....

Roman4u.ir

همون موقع نقشه ای به فکر سروش میرسه که عملی کردنش چندان کار راحتی نیست.

با وجود سه تا آدم مسلح این کار میتونه جون سروش و میلاد رو به خطر بندازه

اما دیگه برای سروش فرقی نمیکنه چون اگه این نقشه عملی نشه زندگی سروش و میلا مثل امیر امشب به پایان میرس

ه اما یه ریسک میتونه جونشون رو نجات بده سروش ه نفس عمیق میکشه و شروع میکنه...

نیازی نبود که به میلاد توضیح بده چون وقتی درگیری شروع بشه میلاد هم متوجه موضوع میشه

سروش خیلی آروم به سمت مردی ک یه کم اونور تر با اسلحه ایستاده میره

اما با هشداری که میگیره سر جاش وایمیسته

مرد_کجا؟؟کارتو بگو

سروش_راستش دوستم حالش خوب نیست

مرد_چشه؟؟

سروش_دارم میگم حالش خوش نیست هی میپرسی چشه؟؟

مرد یه نیشخند زد و گفت مهم نیست...الان دیگه هر دوتون راحت میشین

سروش_میدونم اما میخوام یه لطفی بهمون کنی و نزاری شاهد دفت دوستمن باشیم

با صدای بحث کردن سروش و اون مرد دو نفر دیگه هم میان

یکی از اون دو نفر میپرسه:چه خبره کیانوش؟؟

کیانوش_هیچی داره چرت و پرت میگه... فکر میکنه ما میخوایم امیر رو دفن کنیم اما خبر نداره ک قراره غذای همین سگا بشه

با این حرف دیگه امیر نمیتونه خودشو کنترل کنه و به سمت کیانوش میره و باهاش درگیر میشه

یکی از اون دونفر هم میره کمک کیانوش یکی هم کنار میلاد میمونه

اما میلاد که نمیتونست شاهد کتک خوردن سروش باشه با اون یکی مرد درگیر میشه

صدای کیانوش میومد که میگفت:بچه ها خلاصشون کنید

با این حرف صدایه شلیک گلوله فضا رو پر می کنه..

وقتی که میلاد بر می گرده متعجب از صحنه ای که جلویه روشه فقط یه کلمه می گه..

میلاد _«سروش تو زخمی شدی»

همون موقع اشک تو چشمایه سروش جمع میشه و میگه

سروش_«زخم هایی که خوردم ازین بدتر بود.....

میلاد سخته جلویه چشمات دوستت جون بده »

میلاد_می فهممت سروش

سروش کیانوش رو از پشت گرفت و اسلحه رو رویه شقیقه هاش گذاشت و به میلاد گفت اما دیگه نمی خوام زخم بخورم...

نمی خوام شاهده مرگ تو باشم میلاد پس برو....

میلاد با بغض اسم سروش رو صدا کرد ...

اما حرفایه سروش داغ دل میلاد و بیشتر می کرد...

سروش_میلاد داداشم ..من نمی خوام شاهده مرگت باشم .....تو رو جون امیر برو....

میلاد_امکان نداره....تو زخمی شدی من تورو پیشه سه تا آدمه لاشی که جون آدما براش مهم نیست تنها بزارم ....

سروش_میلاد تو برو منم میام

میلاد_د لعنتی تو زخمی شدی چه طوری می خوای از دست اینا فرار کنی بیای هاااار

همون موقع کیانوش بلند خندید و گفت ..شنا هر دوتا تون امشب میمیرین...

سروش _خفههههه شووو

میلاد_سروش بیا.....

سروش نذاشت میلاد حرفش رو کامل کنه و گفت ..

سروش_میلاد به جون امیر اگه نری خودمو می کشممم..

برو دیگه ....برو ا*ن*ت*ق*ا*م خون لادن و بگیر ا*ن*ت*ق*ا*م خونه امیرووو.....

مگه اشکایی هم بود که میلاد بریزه .....

دیگه اشکی نمونده بود.....

تـو زندگـی..

یکـــ جایی هستـــــــ ، بعـد از کلی دویدن

یهـو وایمیستی

سرتو میندازی پایین

و آروم میگی:

« دیگه زورم نمی رســـــهـــــ ...!!

میلاد_با اینکه می دونم رویاست ....اما مواطب خودت باش.....

سروش_.....

میلاد_سروش دلم می خواد بغلت کنم داداش .....بازم ب*و*ست کنم .....نذار رویا بمونه .....

سروش_.....

(گاهی وقتا سکوت از هر جوابی بهتره)

میلاد _خدافظ....

سروش فقط به بستن چشماش اکتفا کرد.....

وقتی میلاد داشت عقب عقب می رفت سروش چشماشو باز کردو گفت..

سروش_مواظب آرزو باش

نیم ساعتی بود که میلاد سروش و تنها گذاشته بود و رفته بود....

وقتی میلاد به آخرین حرف سروش که گفت مواظب آرزو باش فکر میکنه چیزی جز خنده هایه قشنگ و شوخی هایه آرزو رو نمی تونه تجسم کنه...

اما با چه رویی برگرده ....

باچه رویی به شهاب قضیه رو توضیح بده ...چه طوری بگه که شاهده مرگ امیر بوده اما کاری نکرده...

چه طوری بگه که سروش و تو بیابون ول کرده تا جون خودش رو نجات بده ....

شاید میلاد بعد ازاین اتفاق ...بعد از سالیان سال بازم باخودش تکرار کنه و بگه که چرا برگشتم ..باید میموندم...

اما بازم حس ا*ن*ت*ق*ا*م همون حسی که تونست تویه یه شب دوتا از بهترین دوستاشو بگیره ....

اما این بار نه تنها خون لادن و امیر بلکه ا*ن*ت*ق*ا*م خون سروش هم باید بگیره .....

سلام هایی که بوی خداحافظی میدهند ...

بودن هایی که هیچکدام خوشحال کننده نیستند ...

و رفتن هایی که امید بازگشتی به آنها نداری ...

همه اینها را که جمع میکنی به یک کلمه میرسی :

تنهایی !

با تموم این حرفا میلاد جایی برایه رفتن نداشت ....

انگار خدا سرنوشتش رو تو این دنیا تنها نوشته ....

اما نه....یه جایی هست ...یه جایی که شاید بتونه یه شب رو اونجا بگذرونه ...

خونه امیر سام

میلاد باحال خرابش راهی خونه امیر سام شد..

شاید تنها کسی که میتونست حال خراب میلاد رو بهتر کنه...

وقتی میلاد به خونه امیر سام رسید ..

امیر سام خواب بود اما با صدایه زنگ از خواب بیدار شدو با تعجب به ساعتش نگاه کرد ساعت ۴رو نشون میداد....

وقتی برایه باز کردن در رفتو میلاد رو پشت در دید تعجبش بیشتر شد...با استرس درو برایه میلاد باز کرد ..

وقتی میلاد اومد بلا رسید جلو در اصلی و با امیر سا چشم تو چشم شد اشکاش سرازیر شد.....

امیر سام رفت جلو میلاد رو بغل کرد ...

امامیلاد مثله یه بچه فقط گریه می کرد ...

بچه ای که تنها آغوش مادر میتونست درداش رو تسکین بده .....

آغوشی که تا حالا میلاد حتی حسشم نکرده بود....

امیرسام میلاد رو برد داخل خونهو یه لیوان آب داد دستش بلکه بتونه میلاد رو آروم کنه اما حال میلاد خراب تر ازون چیزی بود که بایه لیوان آبو بغل کردنایه امیر سام خوب شه....

میلاد شروع کرد به تعریف کردن به سختی می تونست حرف بزنه ....

وسطایه تعریف کردنایه میلاد بود که اولین قطره اشک از چشمایه امیر سام سرازیر شد...

حق داشتن که گریه کنن سرنوشت امیر از ابتدایه آشناییش با لادن سیاه شد ....

اون شب میلاد از امیر سام خواست تا کمکش کنه که ا*ن*ت*ق*ا*م بگیره ..

می خواست کار نیمه تمومه امیر رو تموم کنه می خواست آخرین خواسته یه سروشو براورده کنه کنه ....

اما چه طوری ....این کارا فقط میتونست جون خودشو امیرسام رو به خطر بندازه..

اما امیرسام بهش گفت که چند وقتی باید از اینجا دور بمونه چون اون شاهده قتله امیره..پس باید هرچه زود تر ازین جا میرفت ...

امیرسام تونست میلاد رو راضی کنه که برایه چند وقتی به یه سفر بره درسته که میلاد راضی نمی شد اما امیر سام تونست راضیش کنه و اون رو به خارج از کشور پیشه عموش بفرسته تا آبا از آسیاب بیوفته ...

اما حالا میلاد برگشته ...

و شاید این برگشت زیاد طولانی نباشه

زمان حال از زبون شهاب ▼

تازه رسیده بودم خونه ...جرعت اینکه برم بیمارستان تا بفهمم چه بلایی سر آرزو اومده رو نداشتم ...خیلی نگران بودم....

داشتم لباسامو عوض میکردم که موبایلم زنگ خورد ....

یه نگاه به شماره انداختم ناشناس بود...

با کمی شک و تردید جواب دادم....

اما از خبری که بهم دادن شکه شدم

شهاب_بله بفرمایین

ناشناس_ببخشید شما کسی به نام میلاد (...)میشناسین گویا حالشون خراب شده و الانم تو بیمارستان هستن ...

میلاد شروع کرد به تعریف کردن به سختی می تونست حرف بزنه ....

وسطایه تعریف کردنایه میلاد بود که اولین قطره اشک از چشمایه امیر سام سرازیر شد...

حق داشتن که گریه کنن سرنوشت امیر از ابتدایه آشناییش با لادن سیاه شد ....

اون شب میلاد از امیر سام خواست تا کمکش کنه که ا*ن*ت*ق*ا*م بگیره ..

می خواست کار نیمه تمومه امیر رو تموم کنه می خواست آخرین خواسته یه سروشو براورده کنه کنه ....

اما چه طوری ....این کارا فقط میتونست جون خودشو امیرسام رو به خطر بندازه..

اما امیرسام بهش گفت که چند وقتی باید از اینجا دور بمونه چون اون شاهده قتله امیره..پس باید هرچه زود تر ازین جا میرفت ...

امیرسام تونست میلاد رو راضی کنه که برایه چند وقتی به یه سفر بره درسته که میلاد راضی نمی شد اما امیر سام تونست راضیش کنه و اون رو به خارج از کشور پیشه عموش بفرسته تا آبا از آسیاب بیوفته ...

اما حالا میلاد برگشته ...

و شاید این برگشت زیاد طولانی نباشه

زمان حال از زبون شهاب ▼

تازه رسیده بودم خونه ...جرعت اینکه برم بیمارستان تا بفهمم چه بلایی سر آرزو اومده رو نداشتم ...خیلی نگران بودم....

داشتم لباسامو عوض میکردم که موبایلم زنگ خورد ....

یه نگاه به شماره انداختم ناشناس بود...

با کمی شک و تردید جواب دادم....

اما از خبری که بهم دادن شکه شدم

شهاب_بله بفرمایین

ناشناس_ببخشید شما کسی به نام میلاد (...)میشناسین گویا حالشون خراب شده و الانم تو بیمارستان هستن ...

آدرس بیمارستانو پرسیدمو تلفن رو قطع کردم و ازخونع زدم بیرون....

خیلی سریع خودمو به بیمارستان رسوندم .....

وقتی داشتم ازپله ها میرفتم بالا مهسا رو تو بخش دیدم که داشت گریه می کردو مریم هم داشت دلداریش میداد...

این یعنی اینکه آرزو هم تویه همین بیمارستان بستریه....

دوست نداشتم مهسا رو تو یه اون حالت ببینم ..گریه هاش داغونم می کرد.....

یه نفس عمیق کشیدمو به سمت بخش اطلاعات بیمارستان رفتمو مشخصات میلاد رو گفتم که که گفتن بردنش بخش مراقبت هایه ویژه .....

داشتم میرفتم همون سمت که یه دفعه صدایه جیغ هایه زنی که اسم دخترش رو صدا میزد مانع رفتنم شد .....

اما با اسمی که صدا زد اشک تو چشمام حلقه بست ...

اون زن داشت با التماس اسم آرزو رو صدا می کرد

جرعت اینکه بخوام به اون سمت برم تا بفهمم چه اتفاقی برایه آرزو افتاده رو نداشتم .....

میترسیدم...میترسیدم با صحنه ای برخورد کنم که درکش برام مشکل باشه ...

به راهم ادامه دادم...وقتی رسیدم بخش مراقبت هایه ویژه خواستم واردش بشم که پرستاری که اونجا بودنذاشت

گفت که وارد شدن به این بخش ممنوعه ...

هرچی خواهش کردم نذاشت

با نا امیدی رفتم رو یه نیمکت نشستمو سرموبینه دستام گرفتم صدایه مادر آرزو هنوزم میومد.....

دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو زدم زیره گریه ازته دل داشتم گریه میکردم که دستی رویه شونم قرار گرفت سرموبلند کردم که مردی رو تویه

لباس سفید بیمارستان دیدم ....ظاهرن دکتر این بخش بود ....همون طور که تویه چشمایه خیسم نگاه میکرد گفت که فقط ۵دیقه میتونم برم

بالاسر میلاد اما بعدش حتما باید برم پیشش

قبول کردمو همراه پرستار وارد بخش شدیم قبلشم لباس هایه مورد نیاز همراه یه ماسک بهم داد که باید استفاده میکردم .....

منو تا جلویه تخت میلاد برد و بعدشم بدن هیچ حرفی رفت .....

رفتم کنار تخت میلادو دستاشو تو دستام گرفتمو سرموگذاشتم رو دستاشو شروع کردم آروم اشک ریختن.....

سرموبلند کردمو پیشونیش رو ب*و*سیدم و شروع کردم به دردودل کردن

یکم که با میلاد حرف زدم با تذکری که پرستار داد از جام بلند شدمو به سمت اتاق دکتر رفتم .

وقتی به جلویه در اتاق رسیدم در زدمو باصدایه بفرمایید وارد شدم.

دکتر با دیدن من از جاش بلند شدومنو دعوت به نشستن کرد که منم بدون هیچ حرفی دعوتشو قبول کردمو نشستم .

یکم که تو سکوت گذشت تصمیم گرفتم که خودم شروع کنم .

_آقایه دکتر؟

با صدایه من سرشو بلند کردو بهم نگاه کردآب دهنشو قورت دادو شروع کردبه زدن حرفایی که واقعا انتظارشو نداشتم.

دکتر_ببینید نمی دونم که شما در جریان بیماریه آقا میلاد هستین یانه ؟

_هستم

دکتر_پس چرا برایه بهبودش کاری نکردین .

_میلاد پیشه ما نبود اون خارج از کشور بودتازه دوشبه که اومده.

دکتر_پرونده هایه پزشکیش رو دارید.

_من نمی دونم اصلا درجریان نیستم.

دکتر _بسیار خب ..با این حال خبره خوبی ندارم.با وضعیتی که میلاد داره هیچ امیدی بهش نیست ..بیماریش اونقدر پیشرفت کرده که الان برایه درمان دیر شده باشه.

هیچ کاری از دست ما بر نمیاد فقط دعا کنید.

حرفایه دکتر تو سرم تکرار میشد...دیگه امیدی نیست..

یعنی چی'یعنی قراره دیگه میلادم بره...

نه خدا تحمل اینو دیگه ندارم

سرمو انداختم پایین حرفی نداشتم که بزنم

بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون...

راه افتادم سمت حیاط بیمارستان ..به هوایه تازه نیاز داشتم .

داشتم تو حیاط بیمارستان قدم می زدم که چشمم به مهسا افتاد ؛رویه نیمکت نشسته بودو آروم اشک میریخت .

نمی دونستم رفتن من الان پیشش درسته یانه'ولی رفتم ...

وقتی رسیدم پیشش؛ سلام کردم چون متوجه حضورم نشده بود اول جا خورد وبا چشمایه بارونیش تو چشمام نگاه کردو از جاش بلند شد' که

بره ؛اما مانع ازرفتنش شدمو دستش و گرفتمو وادارش کردم که بشینه اونم بدون هیچ حرفی نشست ...

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم ؛حال من بد تر از مهسا بود به وجودش کنار خودم نیاز داشتم'

مهسا شروع کرد به حرف زدن ...باحرفایی که میزد متوجه میشدم که چه قدر از درون داغونه ؛

مهسا_شهاب...می دونی؛ دکترا گفتن که آرزو رفته تو کما؛

گفتن باید براش دعا کرد'

گفتن اگه بهوش نیاد امکان اینکه دیگه نتونه چشمایه قشنگشو باز کنه زیاده '

شهاب من بدون آرزو میمیرم'

آریا از موقعی که این اتفاق افتاده یه لیوان آب نخورده '

مامانش باکسی حرف نمیزنه'باباش فقط از شیشه به آرزو نگاه میکنو جواب کسیو نمیده'

آتوسا انقدر گریه کرده که حالش بد شده حتی نمیتونه به آرام برسه.

شهریار فکر میکنه که این اتفاق واسه تصمیمی بوده که اون گرفته .

شایانم معلوم نیست کجاست.

شهاب دلم برایه روزایی که با آرزو می رفتیم دانشگاه تنگ شده برایه وقتی که سربه سر دنیا روژین میزاشتیم .

باچه رویی بهشون زنگ بزنم بگم همچین اتفاقی برایه آرزو افتاده .

دارم دق میکنم شهاب .

از جام بلند شدمو دست مهسارو گرفتمو برخلاف دفعه قبل این دفعه بلندش کردمو بدون هیچ حرفی کشیدمش تو بغلم .

برام مهم نبود که اینجا بیمارستانه ؛برام مهم نبود که یه مکان عمومیو امکان داره کسی مارو ببینه ؛

مهم الان بود که دلم نمی خواست به هیچ وجه از مهسا جداشم ...

مهسا هم دستاشو آورد بالا و دور کمرم حلقه کرد ...

تو این یک سال دوستیمون باید بگم که اولین باری بود که مهسا رو به این شکل بغل میکردم...بودنش واقعا بهم آرامش میداد.

کم کم ازم فاصله گرفت،دستاشو از دور کمرم شل کرد؛سرشو گرفت بالا و باهمون چشمایه خیس تو چشمام نگاه کرد؛محو چشماش شدم...

خدایا من عاشقه این دخترم

داشتم نگاش میکردم که پرسید:

مهسا_میلاد کجاست؟

نمی دونستم باید بگم یانه اما اگه نمی گفتم خودش می فهمید ازیه طرفم دلم نمی خواست به این فرشته ای که جلوم ایستاده دروغ بگم؛به خاطره همین با صدایه آرومی همون طور که بهش نگاه میکردم گفتم:

_همینجا

مهسا با تعجب پرسید:

مهسا_اینجاست؟؟؟اینجا چیکار میکنه؟؟

_حالش بد شده آوردنش اینجا.

دستاشو دیگه کامل از دور کمرم جدا کردو از بغلم اومد بیرونو باش شک تردید پرسید:

مهسا_یعنی چی؟

مجبورشدم تمام حرفایه دکترو بیماریه میلادو بهش بگم ؛

بعد ازاینکه کامل براش گفتم

اونم بدون هیچ حرفی دستمو گرفتو به سمت بخش مراقبت هایه ویژه جایی که میلاد بستری بود رفت.

وقتی خواست وارد بخش بشه پرستار جلوشو گرفت ؛مهساهم ناچار برگشت رو صندلی نشستو سرشو با دستاش گرفت .

مهسا_آخه چرا همه این سختیا باید نصیب کسایی بشه که واقعا حقشون نیست؛

شهاب من دلم شور میزنه؛یه حسی بهم میگه این ماجرا تهش یا به نبود میلاد ختم میشه یا به نبود آرزو...

همین طور که اشک از چشماش میریخت بهم نگاه کردو گفت :

مهسا_اگه اتفاقی برایه هرکدومشون بیوفته اون یکی نابود میشه شهاب ...

اگه آرزو چیزیش بشه میلاد خودشو نمی بخشه ؛اگه اتفاقی برایه میلاد بیوفته آرزو دوباره بر میگرده به همون دورانی که نباید برگرده ...شهاب من دارم دق میکنم

واقعا تحملشو ندارم؛

پرستاری که اونجا وایساده بود با دو تا لیوان آب اومد سمتمونو یکیشو داد به من خودشم رفت کنار مهسا نشستو لیوانو داد بهش؛

پرستار_عزیزم چرا انقدر منفی فکر میکنی...به این فکر کن که اگه هردوشون خوب بشن چی میشه ...به اینکه خدا هربنده ای رو که دوست داره بیشتر امتحان میکنه ...واینکه مطمعن باش خدا هیچ وقت بد نمی خواد امیدت به خدا؛هرچی که قسمته .

وقتی پرستار رفت موبایل مهسا زنگ خورد ؛وقتی مهسا جواب داد...

وقتی پرستار رفت موبایل مهسا زنگ خورد؛وقتی جواب داد....

خبر ب هوش اومدن آرزو رو که شنید؛ این بار از سر خوشحالی اشک می ریخت

مهسا بلند شد که برع پیش آرزو

اولش نمی خواستم باهاش برم اما وقتی مهسا اصرار کرد قبول کردم...

وقتی رسیدم خوشحالی تو چهره تک تکشون معلوم بود آریا تا مهسا رو دید اومد سمتشو محکم بغلش کرد

همشون خوشحال بودن ...

اما یه بغض بدی پیچیده بود تو گلوم بغضی که ترس از دست دادن میلاد رو داشت ...

اگه حرف مهسا درست ازآب دربیاد قربانی این ماجرا میلاده.

سرمو انداختم پایینو ازونجا اومدم بیرون ؛بازم راهمو سمت حیاط بیمارستان کج کردم ؛رفتم سمت همون نیمکتی که با مهسا نشسته بودیم نشستمو دستما از هردوطرف باز کردمو گذاشتم رو نیمکت سرمم بلند کردمو تکیه دادم به نیمکت پاهامم انداختم روهم ؛ نفس عمیق کشیدم که شاید این بغض لعنتیو از بین ببره ،اما نشد ،

همون طور که سرم بالا بود یه نگاه به آسمون کردم ؛آروم بود ...

این قسمت از حیاط بیمارستان خیلی خلوت بود و سکوت آرامش بخشی داشت

سکوتی که واقعا بهش نیاز داشتم ؛برایه فکر کردن .

چشمم رو آروم بستم.

اما یکیو کنار خودم حس کردم ؛کسی که واقعا الان میتونه آرومم کنه .

دستاشو گذاشت رو صورتمو آروم اسمم رو صدا زد :

مهسا_شهاب

جواب ندادم اما دستامو حلقه کردم دورکمرش؛اونم بدون هیچ حرفی دستاشو حلقه کرد دور گردنمو سرشو گذاشت رو سینم.

از زبون مهسا

وقتی شهاب رفت دنبالش رفتم وقتی رفت تو حیاط فهمیدم می خواد کجا بره وقتی نشست رو همون نیمکتی که من نشسته بودم

یه لبخند اومد رو ل*ب*ا*م ؛

نشست رو صندلی و دستاشو از هردوطرف باز کردو سرشم ازپشت تکیه داد پاهاشم انداخت رویه هم ...

وقتی فکر میکنم میبینم خدایا من عاشقه این مردم ...عاشقش؛امکان نداره بتونم بدون اون آیندمو بسازم .

رفتم پیشش ؛دستامو گذاشتم رو صورتش؛آروم صداش کردم که دستاشو حلقه کرد دورم ؛بدون توجه به اطراف دستامو حلقه کردم دور گردنشو سرمو گذاشتم رو سینش ؛

نفساش نفسمه...

طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم

این مرد مرد زندگیه منه

حال شهاب رو درک می کردم، بهترین رفیقش میلاد بود .

یکم که تو بغل شهاب موندم از ترس اینکه یه وقت مریمو سینا میانو مارو تو این وضع میبینن خواستم ازش فاصله بگیرم که حلقه دستایه شهاب دور کمرم بیشتر شد...

اجازه تکون خوردن بهم نمی داد ؛ با اینکارش حس قشنگی سراسر وجودمو می گرفت اما فکر اینکه یکی مارو ببینه اذیتم میکرد .خواستم یه چیزی بگم که شهاب با حرفش ساکتم کرد...

شهاب_چیزی نگو مهسا فقط بمون

تو بغلم.

خواستم سرمو بلند کنم تا بتونم نگاش کنم اما نمی زاشت ...مجبور شدم که بهش بگم .

_شهاب می خوام نگات کنم.!

فکر کنم تعجب کرده بود ولی لحنش شوخ بود.

شهاب_مگه منو ندیدی؟

_خب چرا اما یکم شل کن دستاتو

اما لج کردو حلقه دستاشو تنگ تر کرد؛دیگه واقعا دردم گرفت و ناخواسته یه آخ گفتم که شهاب توجهی نکردو باهمون لحن شوخ که الان یه ته خنده ایم داشت ادامه داد

_میترسی اشتباهی کسه دیگه ایو بغل کرده باشی..

حالا که می خواست شیطونه کنه چرا من نکنم .

_امکان نداره اشتباه بغل کرده باشم

شهاب_از کجاانقدرمطمعنی

_اولا اینکه دنبالش کردم تا رسیدم تو بغلش دومن من عطرشو حس میکنم .

شهاب یکی از دستاشو شل کرد منم سرمواز رو سینش بر داشتمو همون طور که دستام دور گردنش حلقه بود به چشمایه بستش نگاه کردم که داشت آروم باز میشد

وقتی کامل چشماشو باز کرد یه لبخند قشنگ زدو گفت ولی من عطر عشقمو حس نمی کنم می دونی چرا؟

با لحن آرومی گفتم نه

شهاب یکی از دستشو آوردو باهاش چونمو گرفتو گفت :

شهاب_چون عطرشه که تمام وجودمو پر کردهون همیشه دارمش

چونمو فشار دادو گفت :می دونی عشقم کیه ؟

می دونستم ...اما برایه اینکه خودش اعتراف کنه سکوت کردم ...

سرشو از تکیه صندلی برداشتو تو چشمام خیره نگاه کردو گفت:

ـــــــــــ ع ش ق م ـــــــــــ تموم ـــــــــــ زن د گ ے م ـــــــــــ ن ف س م ـــــــــــ

الان تو بغلمه ـــــــــــ

فشار دستش رو چونم بیشتر کرد نگاهش بینه چشمامو ل*ب*ا*م میچرخید سرش رو آروم داشت میاورد جلو

اصلا آمادگیشو نداشتم ...

چشمام رو بستم تایه نفس عمیق بکشم که .....

داغی ل*ب هاش رو رو ل*ب*ا*م حس کردم؛ ل*ب*ا*ش رو ل*ب*ا*م میلغزید ،تو شک بودم هیچ عکس العملی نشون ندادم

شهاب همونطور که ل*ب*ا*ش بی حرکت رو ل*ب*ا*م بوددستش رو از زیر چونم برداشت و گذاشت رو گونم، اما من حتی جرئت اینکه چشمام رو باز کنم رو نداشتم .

شهاب ازم انتظار همراهی داشت ولی انگار واقعا نمی تونستم ....

وقتی دید کاری نمی کنم شروع کرد آروم به ب*و*س*ه کردن...

بینه این همه شک و تردید حس قشنگی که داشتم از ب*و*س*ه هاش میگرفتم باعث میشد که بیشتر جذبش بشم همیشه دوست داشتم تجربه کنم ب*و*سیدن شهاب رو یه لحظه با خودم فکر کردم که این مرد درآینده شوهر منه چه اشکالی داره که بب*و*سمش حسش کنم ؛تو وجودم

با همین افکار سعی کردم خودم روراضی کنم؛راضی به ب*و*سیدن...

درست لحظه ای که شهاب خواست عقب بکشه دستامو دورگردنش سفت کردمو نگهش داشتم ...هنوز چشمام بسته بود اما سنگینی نگاهش رو قشنگ حس میکردم یکی از دستامو آزاد کردمو فرو کردم لابه لایه موهاشو آروم چشمام رو باز کردم ...

و با دوجفت چشمی که عشق رو فریاد میزد خیره شدم ...سعی کردم علاقم رو باتمام وجودم بهش ثابت کنم ؛ثابت کنم که می خوامش و دوسش دارم ...

همین طور هم شد شهاب همه چیز رو از نگاهم فهمیدو تنها باز باجمله ای که هیچ وقت از شنیدنش اونم از زبون شهاب خسته نمیشم دوباره شروع کرد به ب*و*سیدنم که این بار منم همراهیش کردم ...

اولین ب*و*سمون..

چند دیقه ای از ب*و*سیدن منو شهاب گذشته بودو کنا هم مشغول حرف زدن بودیم که موبایل شهاب زنگ خورد ؛شهابم سریع جواب داد از طرز حرف زدنش معلوم بود که یکی از دوستاشه .

وایییی دوست ؛کلا از روژین و دنیا فراموش کرده بودم بهتر بود که بهشون اطلاع بدم.

سریع شماره روژین رو گرفتم که با دوتا بوق برداشت

روژین_هاا

_بی ادب این چه مدل حرف زدنه .

روژین_مهساااا تویییی من تو اون آرزو رو میکشم

_منو اشکال نداره اما اگه دلت اومد آرزو رو بکش.

جمله آخرمو با بغض گفتم که روژین تعجب کردو پرسید:

روژین_مهسا...چیزی شده؟؟

_آره

روژین_چی؟

_آرزو بیمارستانه تصادف کرده...

روژین_چیییییی...دیونه الان موقع شوخیه

_شوخی نیست به خدا من نمی تونم به دنیا بگم خودت میدونی که چه قدر آرزو رو دوست داره لطف کن تو بهش بگو؛الانم من باید برم خدافظ.

روژین_کجاا ...صبر کن آدرس بیمارستانو بده بهم

آدرس بیمارستان رو بهش دادمو تلفن رو قطع کردم همون موقع هم شهاب اومدو نشست سرجاش که دوباره موبایلش زنگ خورد این بار بعد از جواب دادن بدون اینکه حرفی بهم بزنه بدون اینکه بعدش چیز دیگه ای بگه تلفن رو قطع کردو با عجله به سمت داخل رفت ...

هرچی صداش کردم جواب نداد اما از مسیرش فهمیدم داره میره سمت اتاق میلاد همون موقع دلشوره عجیبی گرفتم ...دلشوره ای که معنیش فقط یه چیز بود...

سمت اتاق میلاد خیلی شلوغ بودو دکترا و پرستارایه زیادی اون قسمت رفت و آمد میکردن ...هنوز به شهاب نرسیده بودم ولی از دور که اشکاش رو دیدم زانوهام سست شد ؛شهاب می خواست بره داخل اما دکترا و پرستارا جلوشو گرفتنو سعی کردن آرومش کنن...

اما صدایی که بگوش میرسید ترسم رو بیشتر میکرد صدایی که با هر قدم بیشتر میشد؛

وقتی به در اتاق رسیدم اول یه نگاه به شهاب کردم که اشکاش مثل بارون میبارید و بعد به سمت اتاق برگشتمو از شیشه به داخل نگاه کردم که میلاد آروم چشماش رو بسته بودو از بالاتنه ل*خ*ت بود؛

اون صدایه لعنتی هنوز میومد و خطی که رویه دستگاه بود نشون میداد که تموم شده ...

میلاد دیگه بر نمی گرده ...برایه همیشه...

باکشیده شدن دستگاه از میلاد و انداختن ملافه سفیدی روش شهاب پرستاری که کنارش بود رو حل دادو در اتاق رو باز کردو خودش رو انداخت رو میلاد و فقط التماسش میکرد که برگرده ...جون آرزو رو قسم میداد که میلاد چشماش رو باز کنه اما میلاد آروم خوابیده بود...خیلی آروم....

□به این دلتنگی عادت دارم هر روز...

□به قلبی که یه تیکه چوب میشه...

□به زخمایی که امشب میزنییو...

□تا قبل از دیددنت زود خوب میشه...

□به این دلتنگی عادت دارم هر روز...

□به اینکه ساده دارم میرم از یاد....

□به چشم هایی که بستم یاد میدی...

زمانی که دلش آغوش می خواست...

با بی محلیاتم لحظه به لحظه باتم ...همیشه چشم براتم کی برمی گردی....♪♫

با زحمت شهاب رو از میلاد جدا کردم...عینه بچه های معصوم اشک می ریختو میلاد رو صدا میزد ...

شهاب تو بغلم اشک می ریختو من باهرقطره اشکش می شکستم...

همون موقع با این همه سرو صدا شهریارو سینا مریم و آریا اومدن ....

همشون از صحنه ای که دیدن تعجب کردن ...ازینکه شهاب تو بغله منو داره اشک میریزه ....

فکراشون برام مهم نبود؛به اینکه الان به چه چشمی بهم نگاه میکنن به اینکه اگه مریم به مامان بابا بگه اعتمادشون رو برایه همیشه از دست دادم ....

من نمیتونستم شهاب رو تو اون حالت تنها بزارم ...

شهریار از پرستاری که اونجا بود قضیه رو پرسید که پرستارم خبر فوت میلاد رو داد...

میشد تعجب رو از چشمایه همشون خوند ...اما تو چشمایه مریم چیزی جز عصبانیت نبود...

باهمون عصبانیت اومد دراتاق رو که نیمه باز بود رو کوبید که در با صدایه بدی به دیوار برخورد کرد؛با صدایه برخورد در شهاب سرشو از رو شونم که از اشکاش خیس شده بود برداشتو با دیدن مریم با صدای آرومی سلام کرداما مریم نه تنها جواب نداد بلکه با نفرت به شهاب خیره شد ؛شهابم بدون هیچ حرفی سرش رو اندخت پایین

مریم نگاه پر از نفرتشو از شهاب برداشت و اینبار به من نگاه کردو بدون هیچ حرفی فقط با دست به بیرون از اتاق اشاره کرد؛منم با بیتفاوتی تو چشماش نگاه کردمو خیلی محکم جوری که صدام نلرزه گفتم_من نمیام

شهاب با این حرفم باتعجب نگاهم کردو مریم باخشونت چشماش رو باز کردو گفت_تو غلط میکنی نمیای...مگه دست تووووووو

تو آخرشو تقریبا داد زد که سینا خواست بیاد جلو که مریم دستشو به علامت اینکه وایسه تکون دادو بعد رو به من گفت:

مریم_مهسا...خودت بیا

می دونستم این حرف رو نباید به مریم میزدم اما واقعا نمی تونستم شهاب رو تنها تو اون حال ول کنم...

_من نمی تونم شهاب رو تو این وضع تنها بزارم .

بعدشم با شرم سرم رو انداختم پایین که مریم عصبانی چونمو گرفت تو دستشو با اون یکی دستش یه سیلی زد صورتم که .....

با جاری شدن مایع گرمی رویه ل*ب*ا*م ؛دستامو آوردم بالاو وقتی کشیدم رو ل*ب*ا*م پر از خون بود ؛باسیلی که مریم زد گوشه ل*ب*م پاره شدو سوزش شدیدی گرفت

مریم حق نداشت رو من دست بلند کنه؛با اینکه ل*ب*م می سوختو اشک تو چشمام حلقه زده بود اما سعی کردم حداقل جلویه مریم اشک نریزم ؛ مریم چند دیقه ای بهم نگاه کردو بعدش با یه نیشخند رفت ...

حالم خوش نبود سرم داشت گیج میرفت تحمل این همه اتفاق رو تو یه شب نداشتم، زانوهام تحمل وزنمو نداشت ،درست زمانی که داشتم میوفتادم گرمی دستایه شهاب رو رویه کمرم حس کردمو بعدش آروم چشمام رو بستم چون می دونستم که حداقل آغوش شهاب برام بهترین جا یه دنیاست ...

وقتی چشمام رو باز کردم هنوز تو همون اتاق بودم روهمون تختی که میلاد برایه آخرین بار روش خوابیده بود... اما تنها بودم ....خبری از شهاب تو اتاق نبود؛هه ...

حتی مریمم نیومد ببینه مردم یا زنده.

وقتی به اون سیلی که بی رحمانه بهم زد فکر میکنم اشک تو چشمام حلقه میزنه به اینکه انقدر بهم بی اعتماد بود که حتی دلیلشو نپرسید.

همزمان با جاری شدن اشکام در اتاق باز شدو قامت شهاب تو چهار چوب در نمایان شد.

در اتاق رو بست؛اومد نشست لبه تختو با لحن قشنگی گفت :

شهاب_ خانمم چه طوره؟

با زدن این حرف اشکام بیشتر شد؛ وقتی که اشکام به زخم رویه ل*ب*م خورد باعث شد که یه« آی » بگم؛با گفتن همین کلمه کوچیک شهاب با یکی از دستاش دستی که بهش سرم زده بودن و گرفت تو دستاشو با اون یکی دستش اشکامو پاک میکرد تا به زخمم نخوره .

نمی دونم چرا اما با تک تک کارایی که میکرد اشکام بیشتر میشدو باعث میشد که چونم از شدت اشک بلرزه ...

اما شهاب با آرامش خاصی فقط نگاهم میکرد آرامشی که واقعا تو این وضعیت ازش بعید بود...با همون آرامشی که کم کم داشت وجودمو پر از لذت میکرد خم شدو برایه دومین بار ل*ب*ا*شو گذاشت رو ل*ب*ا*م ...از داغی ل*ب*ا*ش زخم رو ل*ب*م سوخت ...

خیلی نرم رو ل*ب*ا*مو ب*و*س کرد ؛با دستاش اشکامو پاک کردو گفت:

شهاب_خانمم پاشو بریم

بعدشم یه چشمک قشنگ زدتعجب کردم من با شهاب کجا باید برم با تعجب گفتم:

_کجا؟؟

که فقط گفت بیا می فهمی

خیلی آروم از رو تخت بلند شدمو سرم رو از دستم کشیدم بیرون ؛روسریمو رو سرم مرتب کردم و برای آخرین بار به اتاق نگاهی انداختمو خارج شدم...

شهاب به دیوار تکیه داده بود وقتی منو دید اومد جلو دستامو قفل کرد تو دستاش،منم بدون هیچ حرفی فقط دنبالش رفتم...

شهاب از بیمارستان خارج شدو به سمت ماشینش رفت درو برام باز کرد وقتی داشتم سوار میشدم سینا و مریم هم از بیمارستان خارج شدن مریم یه نگاه بی تفاوت بهم انداختو عینه غریبه ها به سمت ماشین رفت داشتم نگاهش می کردم که شهاب گفت:بشین عشق من

گنگ نگاهش کردمو سوار شدم؛تو طول راه حرفی زده نشد فقط انگار هردومون تو خیالات خودمون غرق بودیم و به موزیکی که فضایه ماشین رو پر کرده بود گوش میدادیم ....

بعد از چند دیقه ماشین کنار یه مجتمع مسکونی ایستاد ؛دیگه واقعا کنجکاوبودم که بدونم اینجا کجاست شهاب در پارکینگو با ریموت باز کردو ماشینش رو برد داخل و پارک کرد از ماشین پیاده شدو در سمت منو باز کرد؛دستشوگرفت سمتم که منم با خیال راحت دستمو گذاشتم تو دستش.

شهاب به سمت آسانسور رفتو سوار شد و بعد از چند مین آسانسور تو طبقه ۱۴وایستاد از آسانسور خارج شدیم و شهاب به سمت یکی از درا رفتو کلیدی رو از تو جیبش دراورد و درو باهاش باز کرد؛بعد از باز کردن درکنار وایساد که من برم داخل وقتی رفتم تو برقا خاموش بود تعجبم

ازین بیشتر شد که غیر از منو شهاب کسی تو اون خونه نبود داشتم به تاریکی تو خونه نگاه میکردم که برقا روشن شدو دکوراسیون شیکی جلو چشمام نمایان شد

واقعا برام جالب بود ؛خونه ی خیلی قشنگی بود، ترکیب رنگش فوق العاده بود داشتم باتعجب به اطرف نگاه می کردم که دستای شهاب پشتم قرار گرفتو گفت:چه طوره؟

جواب سوالشو ندادم برگشتم سمتش تو چشماش که از بیخوابی و خسته گی خمار شده بود نگاه کردمو گفتم:شهاب این خونه ماله کیه ؟منو چرا آوردی اینجا؟!!

شهاب:بشین تا کامل برات بگم مهسا.

باشه آرومی گفتمو سمت کاناپه ای که تقریبا نزدیک به ما بود رفتمو روش نشستم...

شهابم اومد روبه روم نشستو تو چشمام نگاه کردوگفت:«از کدومش شروع کنم»

کلافه تکیه دادمو گفتم :

مهسا_اینجا کجاست؟؟

شهابم که کلافه گیمو دیدبدون مقدمه گفت_خونم

_خونت؟؟!!!

شهاب_اره ...خونه مجردیم؛مامانو بابا ازین خونه بیخبرن درواقع هیچ کس جز تو نمی دونه.

_خب حالا بگو چرا منو آوردی اینجا؟؟!!

شهاب_میترسی؟؟

_از چی؟!

شهاب_ازین که با من تو یه خونه تنها باشی؟؟!

نه من به شهاب اعتماد داشتم امکان نداشت اتفاقی بیوفته

_نه نمی ترسم

شهاب_مطمعنی؟!

_این حرفا برای چیه شهاب ،مگه تو به خودت شک داری؟؟!

شهاب_آره مهسا...به خودم شک دارم شک دارم ازینکه نتونم کنارتو مقاوم باشم ؛به خودم شک دارم بتونم جلوی خودمو بگیرم ....

شهاب با کلافگی دستشو تو موهاش کردو سرشو انداخت پایین .

نمی دونم ولی حس ترسی رو توی وجودم حس می کردم حسی که باید از بین میرفت باید قانع می کردم خودمو که این ترس بی مورده و شهاب امکان نداره یه همچین کاری بکنه .

ولی هنوزم یه موضوع قابل درک نبود اینم اینکه منو شهاب چرا باید تنها باشیم .

بلند شدم رفتم پیش شهابو دستی که لابه لای موهاش بود رو گرفتم تو دستم با این حرکتم با تعجب سرش رو بلند کرد ؛ سعی کردم آروم باشمو آرومش کنم ... یه لبخند زدمو باصدای آرومی گفتم :«شهاب...من به تو اعتماد دارم ؛اونقدر برام مهمی که حاظرم حتی ۱سال ،۲سال،پنج ماه ،شیش ماه باهات تنها یه جا بمونم ؛بدون هیچ ترسی اینو مطمعن باش.

یکم نگاهم کرد بدون هیچ حرفی؛

که صداش کردم:شهاب

با صدای خسته ای جوابم رو داد_جونم

_من چرا اینجام...اینو نگفتی؟؟

شهاب_باشه مهسا میگم اما قبلش باید بهم یه قولی بدی؟

_چه قولی

شهاب_اینکه بعد از تموم شدن حرفام میدونم ناراحت میشی اما قول بده از رو احساست تصمیم نگیریو بری پیش خانوادت.

_چی می گی شهاب!من نمی فهمم؛مگه قراره نرم پیششون؟؟

شهاب_ببین مهسا بعد از سیلی که مریم بهت زد تو از حال رفتی درسته؟

_خب آره

شهاب_وقتی که پرستار رو صدا کردم اومدم بیرون که دیدم مریم داره بابات حرف میزنه شک کردم که بخواد بگه اما بعدش گفتم امکان نداره که همچین کاری بکنه ؛بیخیال شدمو اومدم پایین که بابات اومد پیشم...

با ترس به شهاب خیره شده بودم ترس از چیزی که دعا می کردم نشنوم اما حیف که مثل همیشه خدا نخواست...

بغضمو قورت دادمو با جدیت تمام رو به شهاب گفتم:دیگه ادامه نده...

می دونستم شهاب بی تقصیره اما دست خودم نبود می دونستم خودم انتخابش کردم می دونستم واسه مرگ میلاد چه حالی داره می دونستم که الان باید پیشش باشم همه اینارو می دونستم اما حالم همچین اجازه ای بهم نمی داد باید فکر می کردم بدون حرف از جام بلند شدمو سمت راه رو روبه رو رفتم در اولین اتاق رو باز کردمو رفتم تو؛ یه نگاه به اتاق انداختم هه عجب جایه اتاق شهاب،به عکساش که رو دیوار بود نگاه کردم شاید بهتر بود تو همین اتاق فکر میکردم ...

الان باید تصمیم می گرفتم

یا خانواده

یا شهاب

رفتم خودمو انداختم رو تخت،می دونستم بابا به شهاب چی گفته که شهاب منو آورده اینجا ؛اما مگه من چیکار کردم یعنی فقط واسه بغل کردن شهاب ...

سرم داشت میترکید واقعا این چند روزه درست حسابی نخوابیده بودم دلم یه خواب طولانی می خواست واسه همین سعی کردم تمام فکرارو از سرم بیرون کنمو بخوابم همین طورم شد طولی نکشید که چشمام گرم شد.

از زبون آرزو✍

تو بیمارستان بودیم که یه دفعه صدای جیغ مردی تمام فضایه بیمارستانو پر کرد ؛انگار که کسیو از دست داده باشه ،دلم براش سوخت اینکه مردی اینطوری جیغ میزدو گریه می کرد ...

اما یه دفعه خشک شدم ...بین تموم جیغ زدناش اسم میلاد رو تکرار می کرد...

شهریارم که انگار تعجب کرده بود به سرعت از اتاق خارج شد که پشت سرش سیناو آریاومریمم رفتن آتوسا یه نگاه به منکه رنگم پریده بود کردو اومد نشست کنارمو دستامو گرفت اما من تمام حواسم پیش اسمی بود که شنیدم ...میلاد...میلاد

تازه صحنه تصادف اومد جلو چشمام ...میلاد اونجا بود...صداش هنوز تو گوشمه صداش که التماسم می کرد نفس بکشم اما چرا دروغ گفت؟چرا یه سال من باید فکر می کردم که مرده؟چرا ...

باید جواب این سوالام رو می داد؛کاش وایمیستادمو باهاش حرف میزدم شاید که قانعم می کرد...کاش نمی زدم تو صورتش مگه آرزوی من دیدن دوبارش نبود،مگه دلم نمی خواست برای یه بارم که شده صداش رو بشنوم ...پس چرا نذاشتم حرف بزنه ؛مگه نگفتم همه چیزمو میدم تا برش گردونم چرا حالا که اومد پسش زدم ،چرا عجولانه قضاوت کردم چرا!!؟؟

داشتم باخودمو کلنجار میرفتم؛کاری که کردم درست نبود،اما کاریم که میلاد با من کرد درست نبود...

توهمین موقع شهریار با سینا و آریا اومد اما مریم باهاشون نبود؛ازچهرشون معلوم بودکه ناراحتن؛اما چرا؟؟

بعد از چند دیقه مریم خیلی عصبانی اومد تو اتاق پشت سرشم پدرش ...

نمی دونم چرا اما احساس می کردم که از دستم ناراحتن چند دیقه ای موندن و بعدشم خداحافظی کردن که برن وقتی رفتن خیلی سعی کردم از آریا بپرسم که چه خبر شده اما موقعیتش پیش نیومد .

بعد از چند ساعت منم مرخص کردن که برم خونه درواقع خودم اقدام کردم وگرنه حالا حالا ها باید میموندم .

وقتی مرخص شدمو اومدم خونه همه عوض شده بودن ناراحتی از چهره همشون پیدا بود باید می فهمیدم که چیشده ؛موضوعی بود که داشتن ازم پنهان میکردن باید می فهمیدم ...

تو اتاقم رو تخت دراز کشیده بودمو داشتم فکر می کردم که با به یاد آوردن اسم میلاد اونم توی بیمارستان ترسی بدی توی دلم نشست ...دلشوره عجیبی گرفتم ؛ بد تر از همه این بود که مهسا حتی برای مرخص کردنم هم نیومد؛باید بهش زنگ میزدم حتما مهسا از موضوع خبر داشت.

از زبون مهسا

باصدای زنگ موبایلم چشمام رو باز کردم؛اصلا نفهمیدم که کی خوابیدم ولی هنوزم اون سردرد رو داشتم ،همینطور که سرم رو با دستام گرفته بودم از تخت اومدم پایین لباسام تو تنم چروک شده بود اما واسم مهم نبود؛به سمت کیفم رفتمو موبایلمو برداشتم با دیدن شماره خشک شدم«آرزو»

وایی الان من بهش چی می گفتم ...بهش میگفتم که این دفعه برای همیشه میلاد رو از دست دادی؛مطمعنم که خودشو باعث این اتفاق می دونه ،سریع از اتاق خارج شدمو رفتم تو پذیرایی برقا خاموش بود و این یعنی اینکه شهاب خوابه ولی من به کمکش نیاز داشتم ؛با نور صفحه گوشیم که هنوز داشت زنگ می خورد کلید برق رو پیدا کردمو برقا رو روشن کردم که دیدم شهاب رو همون کاناپه همون طور که نشسته خوابیده ؛دلم براش سوخت؛ داشتم به شهاب نگاه میکردم که تلفن قطع شد..بهتر شاید بهتر بود که جواب ندم ...

یه نگاه به ساعت روبه رو انداختم ساعت ۱۱:۳۰بود مطمعن بودم که این چند روزه شهاب حتی غذای درستو حسابی هم نخورده ؛

ازش فاصله گرفتمو به سمت اتاق رفتم الان می تونستم کامل اتاقش رو دید بزنم ...به سمت آیینه اتاقش رفتمو خودمو توش نگاه کردم ،از چیزی که دیدم تعجب کردم این من بودم ...مهسا...هه

تو آینه یه نیشخند به خودم زدم ؛احساس می کردم که کثیفم ،روم نمی شد که شالمو از سرم بردارم احساس می کردم که موهام چربه باید میرفتم یه دوش می گرفتم ولی هیچ لباسی هم نداشتم...

یکم فکر کردم بهتر از هیچی بود رفتم کمد شهاب رو باز کردمو یه شلوار مشکی ساده بایه دونه تی شرت خاکستری برداشتمو راهی حمام شدم

واقعا احساس سبکی میکردم وقتی یه دوش حسابی گرفتم

حوله رو دور خودم پیچیدمو اومدم بیرون ؛رفتم جلو آیینه و یه بار دیگه بادقت به خودم نگاه کردم ؛رنگم پریده بود ، باید یه دستی هم به صورتم می کشیدم .

رفتم کیفمو برداشتم ؛خیلی از لوازم آرایشام نبود اما چاره ای هم نداشتم بعد از اتمام کارم بارضایت به خودم نگاه کردم خواستم لباس بپوشم که

دوباره تلفنم زنگ خورد به شماره که نگاه کردم«آرزو» بود این دفعه باید جواب می دادم ...

_بله

آرزو_سلام مهسا

_سلام جونم

آرزو _خوبی؟هیچ معلوم هست کجایی؟

_پیش شهابم

آرزو_چیییی اونجا چیکار میکنیی

_حالش بد بود اومدم پیشش

آرزو_یعنی چی؟تو این موقع شب اونجا پیش شهاب چیکار میکنی؟میدونی اگه....

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم

_میدونن آرزو

آرزو هم که انگار تعجب کرده بود گفت_یعنی چی ؟میدونن و تو اونجایی!؟

_مفصله آرزو...

آرزو _بیرونت کردن آره؟

_هه آره

آرزو_پس بگو چرا یه دفعه مریم باهام سر سنگین شد

چیزی نگفتم که دوباره گفت _ازمیلاد چه خبر؟

نمی گم شکه شدم چون آمادگیشو داشتم آرزو باید می فهمید سعی کردم کم کم بهش بگم

_الان خوبه

آرزو_دیدیش؟

_آره

آرزو_کی دیدیش؟

_امروز دیدمش امروز صبح برای آخرین بار

آرزو_یعنی چی؟مهسا من واقعا نمی فهمم!برای آخرین بار؟یعنی رفت؟؟

_آره

آرزو_کجا؟کجا رفت؛مگه نیومده بود منو ببینه و توضیح بده خب چرا رفت؟

معلوم بود که عصبانی شده ...

_آرزو مجبور بود بره.

همون موقع تلفن قطع شد ...آرزو باید می فهمید که میلاد مرده

همون موقع دراتاق باز شد و شهاب اومد تو با تعجب پرسید _چیزی شده مهسا؟

بدون حرف فقط سرمو تکون دادم که شهاب فقط با گفتن کلمه بیا بیرون بشینیم باهم حرف بزنیم اتاق رو ترک کرد،خواستم از جام بلند شم که چشمم به پاهای ل*خ*تم افتاد ...بگو چرا شهاب نموند توی اتاق؛هه...اگه الان تویه این موقعیت نبودم حتما کلی خجالت می کشیدم ولی الان واقعا حوصله این کارم نداشتم ...وقتی که لباس های شهاب رو پوشیدم خندم گرفت نمی دونم شهاب زیادی لاغره یا من زیادی چاق .

بدون اینکه موهام رو خشک کنم از اتاق رفتم بیرون ساعت ۱بود شهاب رو به روی تی وی رویه کاناپه لم داده بود ؛معلوم بود که تو فکره، منم رفتم نشستم کنارش که تا برگشت یه دونه از ابروهاش رفت بالا؛ یه نگاه از سر تا پا بهم انداخت خواست یه چیزی بگه که نذاشتمو سریع گفتم :

_ لباس نداشتم خو

شهاب دستاشو برد زیر موهامو گفت :

_خیلی بهت میاد مهسا

یه لبخند زدمو با ناز گفتم :

_من گشنمه.

شهاب یه لحظه به چشمام نگاه کردو از جاش بلند شد به سمت تلفن رفت معلوم بود که داره خودش رو کنترل میکنه و این نشونه ی خوبی بود ؛بعد از اینکه سفارش غذا رو داد اومد نشست کنارم ، خیلی دوست داشتم راجب آرزو باهاش حرف بزنم ؛اگه آرزو می فهمید که بهش نگفتم خیلی بد میشد ازیه طرف هم اگه می فهمید امکان داشت به دلیل فشاری که بهش میاد دوباره افسردگی بگیره ...به خاطر همین بدون مقدمه به شهاب گفتم_پس آرزو چی؟؟

می دونی اگه بفهمه چی میشه؟من نگرانشم شهاب!

شهاب خیلی کلافه از جاش بلند شدو موهاشو چنگ زد و گفت:

شهاب_نمی دونم مهسا؛به خدا نمی دونم ...گیج شدم... هنوز باور نمی کنم که میلاد مرده

اینکه ازین به بعد پنجشنبه ها باید برم سرخاکش تا ببینمش ؛ یعنی دنیای انقدر کوچیک شده بودکه برای سه تا ادم عاشق جانداشت؟چرا امیر مگه امیر غیر از عشق چیزه دیگه ای خواست؟چرا سروش مگه اون چیزی جز ا*ن*ت*ق*ا*م خون لادن و امیرو می خواست؟چرا میلاااااد اون دیگه چراااا ؛چرا باید سرنوشت اینا اینطوری بشه اون وقت آدمی عینه فریبرز باید صاف تو خیابونا بچرخه ...

شهاب رفت پنجره رو باز کردو سرش رو برد بیرون و ازته دل داد زد :

شهاب_خداااااا صدامو میشنوی؟میشنویو جواب نمی دی!اون امیر بدبخت فقط عاشق بودد؛ تشنه وصاااااال وصال کسی که بندت با بی رحمی گرفت ...به بدترین شکل ...

رفتم دست شهاب رو گرفتمو کشیدم که برگشت با چشمای قرمز و پر از اشکش بهم یه نگاه انداختو گفت _لادن چراااا؟گ*ن*ا*ه اون چی بود ؟

شهاب سرشو گرفت بالا و با بی حالی تمام گفت_ خداااا آخه چرا بی گ*ن*ا*ه مجازات میکنی؟

_شهاب بسه خواهش میکنم با این کارا نه میلاد نه امیر نه سروش هیچ‌کدومشون بر نمی گردن ؛سرنوشت آرزو هم عوض نمیشه

دست شهاب رو گرفتمو بردمش تو اتاق و مجبورش کردم که استراحت کنه وقتی از اتاق اومدم بیرون آیفون هم به صدا درومد وقتی جواب دادم فهمیدم که غذا هارو آورد وقتی غذا رو تحویل گرفتم اومدم نشستم رو کاناپه ؛حتی دیگه حال غذا خوردنم نداشتم...

چشمام رو بستمو رویه کاناپه دراز کشیدم بیخیال خوردن شدم چون واقعا بدودن شهاب بهم مزه نمی داد...

صبح با صدای شیر آب آروم چشمام رو باز کردم. با تعجب به اطرافم نگاه کرد آخرین چیزی که یادمه اینکه من رو کاناپه خوابیده بودم ولی الان رو تخت اونم اتاق شهاب ...

چند لحظه بعد صدای آب قطع شدو در حمام باز شد؛شهاب بایه حوله که دور کمرش پیچیده بود و یه دونه هم رو سرش بود از حموم اومد بیرون

.

مهسا_سلام صبح ب خیر

شهاب سرشو بلند کرد و با یه لبخند جوابمو داد بعد هم رفت سمت کمد و یه پیرهن مشکی از داخلش کشید بیرون

منم از جام بلند شدم که از اتاق خارج شم تا شهاب لباسشو بپوشه که صدام زد

برگشتم سمتش که یه پلاستیک گرفت سمتمو گفت:

شرمنده دلم نیومد از خواب بیدارت کنم

بدون هیچ حرفی از دستش گرفتمو توشو نگاه کردم

یه مانتو مشکی با یه روسری مشکی توش بود میدونستم برای چیه

بدون حرف از اتاق اومدم بیرونو رفتم توی پذیرایی

مانتو رو از داخل پلاستیک دراوردمو با دقت بهش نگاه کردم

یه مانتو شیک و خیلی ساده وقتی تنم کردم زیباییش چند برابر شد واقعا از سلیقه شهاب خوشم اومد

لباسامو کامل پوشیدم و منتظر شهاب موندم

وقتی از اتاق خارج شد داشت با تلفن حرف میزد فقط آخرین حرفشو متوجه شدم

که گفت:پس منتظریم

تلفنو قطع کرد و بهم گفت که بریم

بلند شدمو با شهاب از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

کمی از مسیرو رفته بودیم که سکوتو شکستم و ب شهاب گفتم

_شهاب الان کجا میریم؟

یه نگاه بهم انداختو بدون اینکه جوابمو بده به راهش ادامه داد

چند لحظه بعد ماشین جلوی یه قبرستون ایستاد

بدون حرف از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم که پشت سرمون ماشین شهریار و سینا و بابای آرزو کنار ماشین ما پارک شد

با تعجب بهشون نگاه کرد که ارزو از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد

همین که خواست چیزی بپرسه ماشین آمبولانس اومد و آرزو حرفشو قطع کرد

دیگه همه از ماشین ها پیاده شده بودن و منتظر بودن

آرزو هنوز با بهت به آمبولانس نگاه میکرد

وقتی در پشت آمبولانس رو باز کردن و جنازه میلاد رو بیرون آوردن اشک توی چشم هام جمع شد

قرار بود تا چند لحظه دیگه شاهد صحنه ها و حرف هایی باشم که شنیدنش واقعا برام سخت بود

شهریار و سینا وشهاب زیر تابوت رو گرفته بودن و به داخل قبرستون بردن

شهاب با هر کلمه لا الله الا الله اشک میریخت

دست آرزو رو گرفتمو پشت سرشون حرکت کردیم

همون موقع امیر سام و شروین و سهیل هم رسیدن و پشت سر ما اومدن

وقتی رسیدیم سر قبری ک برای میلاد کنده بودن شهاب با صدایی که به زور در میومد فقط یک کلمه گفت

_خونه ی جدیدت مبارک داداشی

با این حرف شهاب آرزو دستم ک توی دستش بود رو محکم فشار داد

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم داره سعی میکنه جلوی ریزش اشکاشو بگیره

میدونستم الان خودش رو مقصر میدونه

فشار دستاش هر لحظه بیشتر میشد تا جایی که واقعا داشت دردم میومد

با صدایی که از شدت بغض میلرزید صداش زدم

بدون اینکه چیزی بگه دستم رو ول کرد و به سمت جنازه میلاد که توی تابوت کنار قبر بود رفت

آتوسا خواست به سمتش بره که شهریار جلوش رو گرفت

ارزوکنار تابوت نشست و با صدای آرومی فقط اسم میلاد رو صدا زد.

انگار تنها کلمه ای بود که میتونست اشکش رو دربیاره

چون با گفتن همین کلمه اشکای آرزو رو گونه هاش سرازیر شد

از زبون آرزو

باورم نمیشد ینی این دفعه واقعا رفت؟

دستم رو کشیدم روی جنازش شروع کردم به زمزمه کردن حرف های دلم

آروم صداش میزدم انتظار داشتم که جوابم رو بده...

سرم رو بلند کردمو و به شهاب گفتم:مگه نمیخواست برام توضیح بده؟؟میخواست دلیل این یه سال دوریشو بگه پس چرا نگفت؟

شهاب سرشو انداخت پایینو قطره های اشکش روی جنازه ی میلاد ریخت؛ نگاهم رو از شهاب گرفتمو به بقیه نگاه کردم همه لباس مشکی پوشیده بودن و با ناراحتی نگام میکردن

چرا اینجوری نگام میکنن؟؟

با صدای بلندی داد زدمو گفتم: اونجوری نگاه نکنید میلاد برمیگرده...

خوددم هم حرفمو باور نداشتم اما اختیاری روی حرفام نداشتم

_مگه بعد از یه سال برنگشت این بار هم برمیگرده

شهاب از جاش بلند شدو اومد کنارم دستام که رویه جنازه میلاد مشت شده بود رو گرفت تو دستاشو با صدایه خفه ای گفت:بسه آرزو

میدونستم شهاب حالش از من بد تره؛می دونستم باشنیدن حرفام داغون تر میشه ...

اما نمی خواستم باور کنم،نمی خواستم مثل همیشه تمام غصه هامو توی دلم بریزم.

می خواستم فریاد بزنم؛داد بزنمو بگم که اشتباه کردم...اشتباه رفتم

نمی خواستم قبول کنم که به آخرش رسیده؛نمی خواستم دیگه نبود میلاد رو باور کنم...چون من دیگه باورامو،باور ندارم...

می دونستم که تقصیر خودمه؛باید باهاش حرف می زدمو می زاشتم که حرف بزنه،اما این فرصت رو از هردو مون گرفتم.

مگه من اینو نمی خواستم ...مگه من دنبال تکرار گذشته نبودم...

چرا فرصتی که برای داشتنش به خدا التماس کردم رو راحت از دست دادم

با کمک شهاب از روی زمین بلند شدم؛ مهسا اومد کنارمو دستش رو دوره کمرم حلقه کرد.

شهاب هم همراه بقیه میلاد رو آروم تویه قبر گذاشتن ...

احساس می کردم یکی داره قلبمو فشار میده، یکی داره چنگ میزنه به قلبم به تموم احساساتم ....قلبم می سوخت ....گلوم گرفته بود ؛می دونستم بغضِ،اما چرا این بغض نمی ترکید .

با دستام گلومو فشار دادم ؛داشتم خفه میشدم از سنگینیش...انگاری قصد نداشت بترکه ؛دوست داشت برای یه بارم که شده مقاوم بمونه اشکایی که یه ساله بدون مقاومت ریخته.

دیگه وقتش بود ؛ می خواستن خاک بریزن رو جنازش

شهاب داشت عینه ابربهار گریه می کردصدای گریه مهساهم بلند شده بود...چشمایه همه بارونی بود؛اما چرا من گریه نمی کردم چرا نمی رفتم جلوشونو بگیرم که خاکش نکنن چرا چشمای من بارونی نبود ...

چرا سکوت کردم.....

سرنوشت بازی سختی رو باهامون شروع کرد بازی که تنها بازندهاش «امیر،سروش و درآخرم میلاد بود»کسیم که داره تو این راه قدم بر می داره منم.....

تسلیم شده بودم...

تسلیم سرنوشتم ....

تسلیم خدا که سرهرچیزی در مقابلش سکوت کرده بودم.

کاش اون شب تسلیم خواسته میلاد هم میشدم؛ کاش قبول می کردم .

وقتی که کاملا رویه قبر رو خاک پر کرد اولین کسی که برای خوندن فاتحه رفت جلو شهریار بود؛رفت دوتا انگشتش رو زد به خاک و شروع کرد به خوندن فاتحه؛ بعد از شهاب بقیه هم دونه دونه رفتن اما من نمی تونستم برم ،تنها جایی که می خواستم برم بیرون از این محیط بود ...

دست مهسارو از دور کمرم باز کردمو از اونجا دور شدم دلم می خواست کلا از قبرستون خارج شم.

وقتی داشتم ازبین قبرها رد میشدم بهشون نگاه می کردم قبری رو دیدیم که روش زده بود« دخترچهارساله بینام»

یه فاتحه براش خوندمو بدون نگاه کردن به بقیه قبرها سریع از قبرستون اومدم بیرون که صدایی آشنا از پشت سرم صدام زد...

امیرسام_آرزو...

وقتی برگشتم اولین چیزی که دیدم دوتا چشم نگران بود که با ناراحتی داشت نگاهم می کرد.

اولین بار بود که اسمم رو بدون پسوند یا پیشوندی صدا می زد

بدون جواب فقط نگاهش کردم که گفت:

امیرسام_بهت تسلیت می گم

چرا به من تسلیت می گفت؟!

انگار خودش فهمیدو گفت:

امیرسام_به این دلیل بهت تسلیت گفتم که تو تنها خواهرش بودی؛یا شایدم تنها .....

روش رو برگردوندو ادامه داد:عشقش

بعدشم بایه« خدانگه دار» رفت .

انگار خاطرات منتظر همین یه کلمه بودن تا تکرار کنن ...همه چیز رو....

اما من دیگه نمی خواستم تکرار شن ؛من مثله خواهرش بودم اینو خودش گفت...

کاش میشد همه ذهنم رو دیلیت می زدم عینه بچه ای که تازه متولد شده .

رفتم کنار ماشین شهاب رو زمین نشستمو به ماشین تکیه دادم .

کاش میتونستم برم خونه ؛رو تختم دراز بکشمو چشمام رو ببندم وباخیال راحت فقط بخوابم ...

موقع خدافظی چند دیقه ای هم تو بغل شهاب موندم وبازم حرفایی رو شنیدم که یه سال بود بهشون از زبون یکی دیگه دل خوش کرده بودم .

اون روز مریم خیلی جدی به شهاب گفت که اگه مهسارو می خواد بیاد خواستگاریش.

شهاب هم بدون اینکه جواب این حرف مریم رو بده بایه کلمه خدانگه دار رفت سوار ماشین شد .

شاید بهتر بود که میرفتم پیشش و باهاش حرف میزدم از ماشین پیاده شدموخیلی مختصر قضیه رو به مامان گفتم اونم بدون هیچ حرفی فقط سرش رو تکون داد ؛درست لحظه ای که شهاب می خواست حرکت کنه رفتم در ماشین رو باز کردمو سوارشدم که با تعجب بهم نگاه کرد وقتی بهش گفتم که می خوام با داداشم تنها حرف بزنم حرکت کرد .

یکم که از مسیر رو رفتیم شهاب جلویه یه رستوران نگه داشت اما مخالفت کردمو هرچی اصرار کرد گفتم نه .

گشنم بود اما با این لباس و سروصورت نرفتن بهتر بود ؛

نمی دونستم که از کجا شروع کنم اما انگار شهاب میدونست که چرا اینجام و خودش شروع کرد:

شهاب_نمی تونم آرزو...گیر کردم؛بد موقعیه،تازه یه روزه که میلاد مرده...

پریدم وسط حرفشو گفتم:_شهاب مهسارو می خوای؟

بدون مکث سریع جواب داد:

شهاب_معلومه ...این چه حرفیه آرزو

_ببین شهاب میتونم هزار تا دلیل برات بیارم که هیچ اشکالی نداره ؛تازه میدونی میلاد چه قدر خوشحال میشه

جوابی نداد که گفتم :_شهاب بهترینا هیچ وقت نمی مونن درسته بهترین دوستت رو از دست دادی ؛درسته کسی نمی تونه جاش رو پر کنه،اما به

این فکر کن که مهسا رو هم از دست بدی اونوقت تا آخر عمرت تنها میمونی چرا غمت رو با مهسا شریک نمی دونی!

شهاب_نمی دونم آرزو ...باید به مامان اینا بگم اماا چه رویی؟اصلا تو خودت باشی میای!

از سوالی که پرسید تعجب کردم ولی جوابم رو میدونستم ،من باید تغییر می کردم.

_آره میومدم چون به تغییر روحیه احتیاج دارم

شهاب جوابی نداد منم چیزی نگفتم گذاشتم که فکر کنه اونم تو سکوت ماشین رو روشن کردو به سمت خونه ما رفت ...

وقتی که رسیدیم جلو در خونه به شهاب گفتم که بهم خبر بده و حتما همین امشب با مامانش حرف بزنه ...

بعد از دوروز مهسا بهم زنگ زدو گفت که قراره امشب شهاب همراه خانوادش بیان برای خواستگاری، بهش تبریک گفتم که گفت حتما باید سر مراسم خواستگاری باشم .

با اصرار های زیاد مهسا قبول کردم که برم ؛مراسم ساعت ۸شروع میشد و من از ساعت ۷رفتم پیشش،خوشحالی تو تک تک اعضای صورتش معلوم بود،براش خوشحال بودم ؛اونم تو این چند وقت، کلی زحمتم رو کشیده بودو خوشبختیش آرزوم بود.

دوروزه از مراسم دفن میلاد میگذره اماهنوز نتونستم فراموشش کنم؛مراسم دفنش؛ وقتی که روجنازش خاک می ریختن؛ هنوز جلو چشمام بود.

با این اوضاع فکر نکنم که دیگه آرزوی سابق بشم.

شب خواستگاری مهسا هم به خیرو خوشی تموم شد چون مامان شهاب خیلی از مهسا خوشش اومده بود و میخواست خیلی زود عروسش بشه .

شهاب و مهسا هم قرار گذاشتن که فردا برن عقد کنن تا با کمک هم دنبال کارای عروسی بیوفتن ...

همه چیزی خیلی سریع اتفاق افتاد اونقدر سریع که تا به خودم اومدم دیدم مهسا باصدای بلند بله رو گفت و همه درحال دست زدن هستن.

بدون مکث پارچه رو ول کردمو رفتم جلو مهسا که عینه ماه داشت تو اون لباس می درخشید بقلش کردمو بهش تبریک گفتم و از ته دلم براش آرزوی خوش بختی کردم ؛بعدش نوبت به شهاب رسید با بغض بغلش کردم اشکی که نزدیک بود با سماجت از گوشه چشمم بریزه بلاخره ریخت ؛جایه داداشم بود؛ دیدن عروسیش آرزوم بود .

هردوشون لیاقت خوشبخت شدن رو داشتن ...

پس باید برای خوش بخت شدن تلاش میکردن...

خوشبختی چیزی نبود که همینطوری بدست بیاد برای داشتن خوشبختی باید جنگید ....

_خفشو....

میلاد با نا امیدی صدام کردو گفت...

میلاد_آرزو

_آرزو مرده....یه ساله

میلاد_تو هیچی نمی دونی آرزو...

_نمی خوام بدونم ....نمی خوام چون همه چیو می دونم.....می فهمی...

میلاد_نه اشتباه میکنی؟

_نههههههههه اشتباه نیست...

تو دروغ گفتی که مواظبمی..دروغ گفتی که پشتمی....دروغ گفتی که تنهام نمیزاریییییی..دروغ گفتی که خواهرتم....دروغ گفتییی

میلاد_مجبور شدم

دستمو آورد بالا و زدم زیر گوشش .....

_این بخاطره دروغ هات....

میلاد_بازم بزن....

زدم اما محکم تر...

_این به خاطر اشکام.....

بابا_آرزو تمومش کن....

_باشه امشب تمومش می کنم.....

رو به میلاد گفتم ...

_اما یه چیزه دیگه مونده ...

Roman4u.ir

جوونیم تو این یه سال... اینو پس نمی گیرم .....

اینو تموم میکنمممممممم....

با این حرفم رفتم سمته پله ها که مهسا هم اومد رفتم مانتو شالم با سویچ ماشینو برداشتمو می خواستم از در برم بیرون که مهسا نذاشت و گفت

.

مهسا_دیونه ....این موقع شب کجا میری...

_برو کنار

مهسا _تا نگی نمیرم...

_می خوام برم بمیرم..

مهسا_آرزووووو

_خستم مهسا..خیلی خسته ام...

مهسا_بیا برو بخواب آرزو حالت خوب میشه این چه کارایه....

_خواب..... دارم میرم بخوابم دیگه اما بره همیشه...

باضربه ای که مهسا به گوشم زد اشکام ریخت.....

مهسا رو به زور زدم کنارو دویدم به طرف در ....

رفتم سریع سوار ماشین شدمودر رارو قفل کردم....ماشینو رو شن کردمو ...شروع کردم به گاز دادن....

ماشین از زمین کنده شد.....

_لعنتیییییییییییی

گریه هام نمیزاشت جاده رو خوب ببینم.....ازیه طرفم شب بودو تاریک....سرعتم هر لحظه داشت بیشتر میشد....درست نمی تونستم ماشینو کنترل کنم.....

خیلی ترسیده بودم ....اما دیگه ترسم معنی نداشت....

به جاده فرعی نگاه کردمو تو یه تصمیم ناگهانی فرمونو چرخوندم سمت جاده فرعی...

ماشین شروع کرد به بالا پایین پریدن ...با سرعتی که داشتم نمیتونستم درست برم خواستم ترمز بگیرم که چون سرعتم بالا بود ماشین چپ کرد.....سرم خورد به شیشه که احساس کردم تمام سرم داغ شد.....سینمم که خورد به فرمون دیه نتو نستم تحمل کنم.....چشام آروم داشت بسته میشد.....

تنها چیزی که آخرش دیدم دودی بود که کل ماشین رو پر کرده بود.....و صدایی که داشت بالتماس اسممو صدا میکرد....و جیغایه مهساااا...

از زبون مهسا

_آرزووووووووووووووووو

از زبون مهسا

وقتی آرزو از درخونه رفت بیرون خیلی دلم شور میزد....میلاد سریع ماشینو بیرون آوردو گفت قضیش و برایه آرزو همین امشب توضیح میده.....

با اصرار راضیش کردم که باهاش برم ....

وقتی به ماشین آرزو رسیدیم سرعتش خیلی بالا بود....

فاصلمون با ماشینش زیاد بود اما میشد تشخیص داد...

میلاد با عصبانیت دوبار کوبید رو فرمون....که همون موقع آرزو از جاده خارج شدو چپ کرد میلاد سریع ماشینو نگه داشتو به سمت ماشین آرزو دوید....منم قدرت اینکه برم سمت ماشینو نداشتم....

دوزانو خوردم زمینو جیغ زدمو اسمو آرزو صدا کردمم.....

_آرزووووووووووو

با صدایه جیغایه من همه جمع شده بودن...

میلاد بیچاره عینه ابر بهار گریه میکردو از خدا می خواست که بمیره....

تلفنه منم که همش زنگ می خورد جواب نمی دادم....

چی می گفتم ...به مامانش...به آریا...به آتوسا..به باباش.....به شایان .....به آرام.....

اینکه معلوم نیست آرزو زندست یا مرده....

ای خداااااااااااااا

دلم بره میلاد می سوخت.....

دلم برایه سرنوشت آرزو تو این یه سال میسوخت.....

اشکام غوغا کرده بودن...تمام شالم از اشک خیس بود....صورت میلاد خیس بود....

خون از شیشه ماشین می چکید.....

که یه دفعه ماشین شروع کرد به دود کردن.....

همون موقع مردمی که جمع شده بودن زنگ زدن آمبولانس و آتش نشانی...

حالم خیلی بد بود....کاش نمی زاشتم بره.....

میلاد دم به دیقه اسم آرزو صدا میکرد....

معلوم بود حالش خرابه.....

Roman4u.ir

دیگه حتی صدایه جیغ زدنم نداشتم.....صدام ازبس جیغ زده بودم گرفته بود...

وقتی آمبولانس اومد.... باکمک آتش نشانی آرزو رو آوردن بیرون... میلاد دوید سمتش

نمی تونستم درست ببینم.....

ولی با جیغه میلاد و حرفی که زد از هوش رفتم.....

میلاد_نفس بکششش لعنتیی.....

از زبون میلاد

وقتی آرزو رو آوردن بیرون دویدم سمتش که چی دیدم...

یه صورت پر از خون.....

چونه کبود.....

صورت زخمی.....

این آرزویه من بود.....

این عشقه من بود که تا حالا بهش نگفتم عاشقشم...

تقصیره من بود.....نباید برمیگشتم.....

اون به دونه من آرومه.....

همون موقع آرزو انگار داشت جون میداد....

نمی تونست نفس بکشه.....

داشت تقلا میکرد برایه زره ای اکسیژن.....کاش میتونستم خودم بهش بدم....کاش میتونستم خودم نفسمو بهش بدم.....

اما نمیتونم....

فقط دادزدم.....بلکه صدامو بشنوه....التماس تو صدامو بفهمه...پشیمونیمو ازین که گفتم جایه خواهرمی....

_نفس بکششششش لعنتیییی

آرزووووووووو

ماموره آمبولانس اومد کنارمو زیره بازمو گرفت.....

_ولم کنننننن من از پیشه عشقم تکون نمی خورمم...

اون دونفرم اومدم جسمه غرق در خونه آرزو رو بردن تو آمبولانس.....

من موندم خودمو....

به اونور که نگاه کردم مهسا رو دیدم که غش کرده....

چند نفرم دورش جمعن....

ازون وره جاده هم یه آمبولانس دیگع هم اومد که مهسارو گذاشتن توش....

من موندم تنهاااااااا.....

تلفنو دراوردمو شماره شهابو گرفتم با دوتا بوق برداشت...

شهاب _بله داداش

_بدبخت شدیم شهاب

_بدبخت شدیم شهاب....

شهاب_میلاد ..چیشده ...کجایی؟؟

_کناره جاده..

شهاب_اون جا چیکار میکنی؟؟....مگه نباید خونه آتوسا اینا باشی...

_شهاب..آرزو....

شهاب_آرزوچی .....درست حرف بزن بفهمم چی میگی؟؟

_تصادف کرددددددددددددد.....آرزویه من....

شهاب _کجایی میلاد؟؟

وقتی آدرسو بهش دادم ....نایه اینکه برم بیمارستان اونم تنها رو نداشتم.....

خدایا من با این دخترچیکار کردم؟؟

رفتم سمت ماشین آرزو...خون رویه شیشه ها می چکید .....

اینا خون هایی آرزویه من بود.....

نشستم همون جا....که بعد از چند دیقه صدایه شهاب اومد که داشت صدام میزد...بلند شدم که انگار منو دید...وقتی رسید به من ..ماشینو اون همه خون و دید...تنها کلمه ای که گفت.....

شهاب_آرزووووو

حرفی نداشتم که بزنم....

شهاب_کجا بردنش....

_بیمارستان

Roman4u.ir

شهاب_کدوممممم بیمارستان؟؟

میلاد_(.....)

شهاب_بد کردین؟؟؟گفتم موقش نیست...نگفتم...

گفتم همه چیو خراب میکنین ....نگفتم...

چراااااااا همه چیو خراب کردیننننن....

اگه اتفاقی براش بیوفتهه تو جواب مامان باباش و میدی؟..

جواب مهساو آریا رو تو میدی...جواب خواهرشووووووو...

میلاد_من فکر کردم منو ببینه خوشحال میشه.....

شهاب جواب نداد اومد دستموگرفتو برد سمت ماشین.....

وقتی رسیدیم جلو بیمارستان دل تو دلم نبود.....

باشهاب رفتیم مشخصات آرزو دادیم به قسمت پذیرش که اوناهم گفتن تو کماست....

رفتیم همون سمتی که پرستار گفت.....همه بودن...مهسا...آتوسا...مامان باباش..آریا...همه داشتن گریه می کردن.....

دلم داشت ریش ریش میشد...

آریا که چشمش به من افتاد...اومد سمتمو یقمو گرفت و گفت..

آریا_میکشمت اگه خواهرم خوب نشه.....ایندفعه خودم با دستام می کشمت.....

شهریار اومد آریا رو جداکرد برد...اما آریا فقط داد میزدو گریه می کرد....حق داشت...خواهرش بود.....

رفتم سمت شیشه ای که ازو ن جا تخت آرزو معلوم بود....

تویه لباسه آبیه بیمارستان...

سرشو با باند بسته بودن.....

طاقت دیدن نداشتم...نمی تونستم ببینم که کسی که ارزشش برام ازیه خواهر بیشتره الان رو تخته بیمارستانه.....

داشتم میرفتم که مامانش صدام زد.....

مامان آرزو_کجا...؟؟صبر کن ببین چی به روزه آرزو آوری؟؟...ببین بچه قشنگم واسه علاقش به تو رو تخت بیمارستانه....واسه علاقش به تو یه

سال از زندگیش بیهوده هدر رفته.....تو یه گریه...بغض و ناراحتی.....

این حقه آرزویه من نبود.....

بابایه آرزو_بسه آسا....

مامان آرزو_نه ارسلان چرا بسه...بزار بدونه دخترم چی کشیده.....بزار بفهمه با دخترم چیکار کرده....ارسلان اگه نبود الان آرزو کنارم بود.....

جیگرم داشت آتیش میگرفت .....راست میگفت...باید میمردم.....

از بیمارستان اومدم بیرون تحمل شنیدن حرفایی که می دونم همش دروغه رو نداشتم.....

شهاب بعد از چند دیقه اومد .....باهم سوار ماشین شدیم..

یکم از مسیرو که رفتیم شهاب دستگاه پخش ماشین شو روشن کرد.....آهنگی که پخش شد از محسن یگانه بود.....

کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیره.....

میترسه دلم...بعد رفتنت بمیره...

اگه خاطره هام یادم میارن تورو لااقل ازتو خاطره هام نرو....

کی مسه من واسه تو..قلب شکستش میزنه...آخه کی واسه تو مثله منه....

بمون دله من فقط به بودنت خوشه...من و فکر رفتن تو میکشه.....

واقعا به حالم می خورد...

اشکام ریخت.....

اشکایی که تو این یه سال نتو نستم جلوشو بگیرم....

ماشین وایساد .....

شهاب برگشت سمتمو صدام زد..

شهاب_میلاد....

.....

شهاب_میلاد داداش نریز اونارو .....مثلا مردی....

میلاد_شهاب خیلی چیزا تو گلوم گیر کرده.....من واسه آرزو از آمریکا برگشتم....

برایه اینکه نمی تونستم ازش دور بمونم.....اما کاش برنمی گشتم.....

شهاب_میلاد داری با این فکرا خودتو اذیت می کنی...

با قسمت نمی شه جنگید.....

میلاد_انقدررررقسمت قسمت نکنننننن....

قسمت چرا بامن لجه.....چرا همش داره واسم بد میاره....

مگه گ*ن*ا*هه من چیه.....

یعنی خدا تو این دنیا جایی برایه من نداره....

برایه امیر نداشت.....

برایه سروش بدبخت که سررفاقت جونشو داد.....

فقط ما اضافیم.....

چرا آدمی عینه فریبرز باید زنده باشه ....اما آدمی عینه امیر که جرمش فقط عشقه رو برد.....

این همون حقیه که خدا ازش حرف میزنه.....این همون عدالته.....

نه.....

نیست.....

شهاب میدونی اگه بلایی سر آرزو بیاد من باید چی کار کنم.....

من دیگه تحمل دور شدن ازشو ندارم.....

اگه خدا اینم ازم بگیره ....

شهاب_بسه میلاد داداشی ...خدانکنه.....

خدا همیشه بنده هایی و که بیشتر دوست داشته باشه بیشتر تو سختی میزارتشون...

اینا همش امتحانه...

میلاد_آخه انقدرزیاد.....واسه من دیگه از امتحان گذشته ....ایناهمش ا*ن*ت*ق*ا*مه.....

بلایی هم که سرم اومده واسه اشکایی آرزو...دارم تقاص اشکایی و میدم که واسه من ریخته شده.....

شهاب_چیشده میلاد...کدوم تقاص ...از چی حرف میزنی...

میلاد _از مریضی که چند ماهه درگیرشم....

Roman4u.ir

شهاب_چیییی

_ من به عشقه آرزو اومدم....به اینکه بتونم دوباره ببینمش...

شهاب_گیج شدم میلاد...تو مریضی؟؟

_آره

شهاب_چه مریضی؟؟

_سرطان خون.....

شهاب_چیییی .....واقعا

_اره...من وقت زیادی ندارم شهاب کمکم کن تو این وقت کم بتونم با آرزو حرف بزنم...

الان دیگه جا هامون عوض شده بود...به جایی اینکه من به خاطره بدبختیام گریه کنم شهاب داشت گریه میکرد.....اما من دیگه به این اتفاقات عادت کرده بودم....

_شهاب من الان فقط یه آرزو دارم ...اینکه دوباره بتونم مثل قبل شم با آرزو ...کمکم می کنی....

شهاب همون طور که اشکشو با کف دست پاک میکرد.... که صداش بغض داشت.... سعی می کرد که گریه نکنه...فقط یه کلمه گفت...

شهاب _من واسه تو جونمم میدم....

بعدم ماشین و روشن کردو من کنار هتل پیاده کردو خودش رفت....

حوصله هتل و نداشتم....

دوسه بار سرفه کردم....انگاری هوا داشت خفم میکرد....

تا می خواستم نفس بکشم سرفه هام شدید تر میشد....

خواستم نفسمو حبس کنم و نفس نکشم تا سرفه هام بند بیاد اما نشد ...هیچ کاری نمی تونستم بکنم.....نفس کشیدن داشت واقعا برام سخت میشد.....خودمو به زور جدول کنار خیابون رسوندمو روش نشستم.....اما سرفه هام بند نمی یومد.....تااینکه چشام کم کم داشت بسته میشد ....آخرین کلمه ایم که تونستم بگم این بود که

_الان نه....

Roman4u.ir

میلاد و رسوندمو ازش خدافظی کردم .....

دلم براش می سوخت ...

میلاد اصلا زندگی خوبی نداشت.....

میلاد از موقعی که بچه بوده مادر پدرش رهاش کردن ...میلاد از بچه گی پیش خالش بوده تا ۳سال پیش که خالش سکته کردمرد ..یادمه همون موقع ها میلاد هرچی راجبه خانوادش از خالش میپرسیده خالش جوابی نمی داده....

میلاد بعد از خالش تنها تر شد ولی برنامه هایه پنجشنبه شب سر جاش بود....وضعیت مالی بدی نداشت .....بعد از مرگ خالش چون کسی و غیر از میلاد نداشته اموالش به میلاد میرسه...اون اموال۲زمین بود که میلاد یکیشو برایه خرج خودش فروخت و نصفشو گذاشت بانک که ماه به ماه بهره پولش و بگیره و بقیشم برایه خرج دانشگاهش میداد...

اون موقع وضعیت امیرم خوب بود سروش هم که همیشه خوب بود....ماهمیشه سعی کردیم که میلاد تنها نمونه...همین طورم شد ماچهار تا همیشه پیشه هم بودیم...

اون موقع بامهسا آشنا نشده بودم.....به خاطر همین زیاد سربه سر دخترا می زاشتیم اما تو جمع ما فقط منو سروش بیشتر پایه این کار بودیم ...

امیر به خاطر لادن نمیومد...

میلادم به قول خودش غرورش اجازه نمی داد....

اما این غرور شکست .....

میلاد دربرابر آرزو همیشه غرورشو زیر پاش میزاشت....

همه چی خوب بود رابطه میلادو آرزو خیلی بهتر شده بود تا اینکه پایه آرزو شکست و یه ماه نتونست بیاد

پاتوق ..ما با بچه ها رفتیم دیدنش اما میلاد نیومد....دلیلش و نمی دونستم اما نیومد.....

یادمه آرزو همون موقع که مارفتیم اما میلاد نیومد خیلی دلخور شد....

اما درست شب تولد این دلخوری رفع شد ....

وقتی میلاد آرزو رو دید انگار دنیا رو بهش داده بودن....

آرزوم که دیگه هیچی...

همون موقع فهمیدم که عاشقه همن اما هردوشون این و مخفی می کردن....میلاد سعی داشت خودشو برادر آرزو بدونه ....اما مطمعن بودم وقتی این حرفا رو میزد چی تو دلش می گذشت.....

به جایه اینکه به آرزو بگه عاشقشه میگفت عینه برادر دوست دارم.....

به جایه اینکه بگه تا آخر عمر پشتیبانتم ..چون می خوامت

می گفت پشتیبانتم چون جایه خواهرمی.....

نمی گفت از سره عشقی که داره دلش تنگ شده...

میگفت دلم تنگ شده چون یه ماه نبودی ...

میدونستم میلاد بازدن این حرفا خورد شد میدونستم اما کاریم نمی تونستم بکنم.....

اون شب خیلی خوش گذشت .....

اما بعدش زهر شد به همه .....

وقتی تولد تموم شدو ما با بچه هاداشتیم برمی گشتیم تلفن امیر زنگ خور....

اولش جواب نداد ...اما تلفن یه سره زنگ می خورد....

وقتی که جواب داد یه لحظه از این رو به اون روشد....

انقدر عصبانی بود و از شدت عصبانیت دندوناشو محکم رویه هم می کشید که کسی جرعت حرف زدن نداشت.....

تلفن و که قطع کرد بالحن کاملا خونسردانه به سروش گفت که تند بره ..چون می خواد بره خونه.....

وقتی رسیدیم جلو خونه امیر...امیر سریع از ماشین پیاده شدو به سمت خونش رفت ....تو اون وضعیت نتونستیم تنهاش بزاریم و ماهم باهاش

رفتیم تو...

حرکات امیر واقعا گیج کننده بود...

انگار داشت دنبال چیزی میگشت....

همش کلافه توموهاش دست میکشید....

بعد از یه خورده گشتن یه چیزی که بیشتر شبیه لب تاب بودو بیرون آورد....

نه واقعا لب تاب بود ....

امیر داشت ایمیلش و چک‌می کرد.....چون پشت به ما بود راحت میشد صفحه لب تاب و دید.....

اما هیچ پیامی نداشت چند دیقه ای سرشو گذاشت رو لب تاب که صدایه پیام بلند شد....

کاش باز نمی کرد پیاما رو ....

پیاما چیزی جز عکسایی ل*خ*ت لادن موقعی که داشتن بهش ت*ج*ا*و*ز می کردن نبود.....

امیر اصلا نگاه نکرد ...

ازاولین عکس معلوم بود..چه برسه به بقیش....

هیچ کس نگاه نمی کرد....

داد امیر بلند شد ..

امیر_میکشمتتتتت عوضیییی

همون موقع تلفنش زنگ خورد امیر باعصبانیت لب تاب و بست و موبایلشو جواب داد ..

نمی دونستم مخاطبش کیه ولی میشد حدس زد که کیه...

از حرفایه امیرم میشد مطمعن شد که این آدم کسی جز فریبرز نیست

امیر_فقط بگو کدوم گوری هستی..

.....

امیر_هه از تو باید بترسم که نیام...آدرسو بگو ؟؟

.....

امیر_دارم میام .. مطمعن باش که زندت نمی زارم....

تلفن و که قطع کرد سریع از در رفت بیرون ..اولین نفری که به خودش جرعت داد بره جلو سروش بود...

رفت جلو امیرو گفت..

سروش_منم میام ...

بعشم میلاد

منم خواستم برم که امیر نذاشت (کاش میرفتم)

فقط یه آدرس بهم داد که گفت اگه تا صبح نیومدیم بیا به این آدرس..

قبول کردم (کاش نمی کردم)

با نگرانیه تمام وارد خونه شدم .....

از زبون راوی داستان⬇⬇

اون شب بعد از رفتن شهاب میلاد و سروش و امیر باهم به آدرسی که فریبرز داده بود رفتن...

وقتی به آدرس رسیدن چیزی جز یه ماشین ون مشکی تویه خرابه ندیدن ...

دونفر از ون پیاده شدنو امیرو سروشو میلاد و با خودشون بردن.....

تنها امیدشون که شهاب بود هم دیگه ازبین رفت..حتی شهاب هم دیگه خبری از اونا نمی تونه داشته باشه ....

بعد از چند ساعت به جلو در ویلایی رسیدن که ظاهرن ماله فریبرز بود...

وقتی از ماشین پیاده شدن دوتا سگ به سمت شون حمله کرد که با صدایه سوت یه نفر وایسادن ...

واون آدم کسی جز فریبرز نبود

وقتی امیر فریبرز رو دید نفرتش چند برابر شد .....

خواست به سمتش حمله کنه سروش و میلاد نذاشتن .....

تنها کاری که می تونست بکنه این بود که فوش بده و خودش و خالی کنه.....

اما فریبرز عینه خیالشم نبود ...

با اینکه امیر داشت اون و فوش می داد اما فریبرز خیلی راحت رفت رو صندلی جلویه امیر نشستو یه سیگار روشن کرد ..

امیرم که دید دیگه فایده ای نداره دوزانو خورد زمین....

فقط یه کلمه گفت ...

_چرا ؟؟؟

شاید جواب چرا امیرو میشد تو یه کلمه داد اونم (قسمت)

اما نمی شد راضیش کرد جواب این چرا دلیل زندگیه امیر بود....و جوابشم دلیل نفس کشیدنش....

که فریبرز اونو گرفت ...

تو یه شب....

بابدترین حالت ممکن.....

تو بد ترین شرایط....

فریبرز شروع کرد به حرف زدن حرفایی که حاله امیرو بدتر میکرد.....

فریبرز_اگه شاید پاتو از کفشم میکشیدی بیرون الان لادن پیشت بودو داشتی باهاش زندگی می کردی .....

تو فکر کردی من واقعا عاشقه لادن بود ...هه ....

من فقط یه چیز می خواستم که بهش رسیدم .....حالا به هر نحوی....

همون موقع فریبرز اشاره کرد که سروش و میلاد و ببرن اون ور باغ ....

فریبرز_هه....نبودی ببینی چه حالی داد.....

وقتی لادن با لباس عروس نشست تو ماشین و فهمید که اشتباه سوار شده....

فریبرز بلند خندیدو ادامه داد...

فریبرز _اما دیگه کاری از دستش بر نمیومد ....

بردمش تو یه بیابون ...که صدایه التماس هاشو جیغاشو کسی نشنوه .....

گذاشتم وقتی داره از درد به خودش میپیچه جیغ بزنه ....داد بزنه ..کمک بخواد ....

میدونی از کی کمک می خواست...

از تو ....

همش اسمتو صدا میزد.....

میلادو سروش اشکایی امیرو میدیدن اما کاری نمی تونستن بکنن...

امیر داشت خورد میشد....

مجبور بود به حرفایی گوش بده که از مرگ براش سخت تر بود.....

فریبرز داشت از لذت رابطش میگفت و امیر گریه می کرد....

از کمکایی لادن می گفت و امیر خورد میشد.....

❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀

همون موقع امیر از حال رفت .....

میلاد و سروش به سمت امیر رفتن ...اما امیر حالش خراب بود خیلی خراب ....

تحمل شنیدن این حرفا از زبون فریبرز خیلی برایه امیر گرون تموم شد.....

کاری که امیر باید باعشق انجام می داد فریبرز تو یه شب با ه*و*س انجام داد .....

حال امیر خوب نبود ...رنگش پریده بود .....داغ داغ بود.....

وقتی اشکایه امیر شروع کرد به ریختن.....بازم اولین کسی که جلوش و گرفت سروش

بود.....

سروش_نریز اینارو داداشم ....

نذار جلویه کسی بریزه که نابود کردن تو خوشحالش میکنه....

نریز داداشم.....

همون موقع فریبرز شروع کرد به خندیدن ....

میلاد باعصبانیت بلند شد به سمت فریبرز بره که آدماش جلوش و گرفتن ...

این وسط ناله هایه امیر حال میلاد و سروش و از اون چیزی که بود بد تر می کرد ...

کاش میتوانستیم بیانگر خاطراتی باشیم که از عمق وجود برایه برگرداندنش آرزو می کنیم....

کاش میتوانستیم سرنوشت را از جاده پر از غم و سختی زندگی بیرون بکشیم ....

کاش میتوانستیم به جایه افسوس هایی که برایه نداشته هایمان می خوریم شکرگزارداشته هایمان باشیم...

کاش میتوانستیم آنقدر قشنگ زندگی کنیم و از زندگی لذت ببریم....که بعد از تمام شدن

شاد بمانیم نه غمگین....

کاش سرنوشت برایه یک بارم که شده مقابلمان نمی ایستاد بلکه کنارمان قرار می گرفت ...

کاش همیشه در زندگیمان آدم خوبه داستان باشیم ....و خوب بودن را به دیگران هدیه دهیم ...

کاش.....

وقتی فریبرز برایه خودش می خندید .....

و صدایه ناله هایه لادن و کمک خواستناش برایه امیر مثل قطع هایه فیلم از کنار چشماش رد میشد ....

لذت ا*ن*ت*ق*ا*م بود که برایه بار چندم فریاد زد .....

امیر با اینکه حال نداشت اما بلند شدو به سمت فریبرز رفت و باهاش درگیر شد ....

سروش و میلاد و که نمی زاشتن سمت امیر برن ....

و فقط میتونستن شاهده کتک خوردن هایه امیر باشن ....

صدایه داد هایه فریبرز کل باغ و پر کرده بود.....

امیر بیشتر کتک می خورد اما تنها چیزی که نمی زاشت صداش دربیاد ا*ن*ت*ق*ا*م خون لادن بود.....

اما یه دفعه با صدایه داد امیر

سکوت همه جارو گرفت

وقتی که فریبرز اومد کنار ...

امیر غرق خون افتاد زمین و فریبرزم چاقویه پر از خونش و پرت کرد.....

سروش و میلاد به سمت امیر دوییدن و میلاد امیر و تو بغلش گرفت.....

اشک بود که از چشمایه سروش می ریخت.....

التماس هایی که سروش می کرد باعث شده بود حتی آدمایی فریبرز با غم به امیر نگاه کنن.....

بدترین لحظه زندگیه میلاد و سروش بود...از دست دادن امیر....

امیر به زور حرف میزد.....

امیر_ خوشحالم.....از اینکه....دارم میرم پیش لادن ...

دلم براتون تنگ میشه.....

سروش داداشم گریه نکن.....

این دنیا جایی برایه عشق من و لادن نبود.....

سروش همین طوری که هق هق می کرد و سعی داشت که گریه نکنه گفت

سروش_امیر...من بدون تو چی کار کنم....داری بدن من میری نامرد...

می خوای رفیق چند سالتو تنها بزاری.....

امیر یه زهر خنده ای کرد و گفت...

هیچی جز دیدن لادن برام شیرین ترو مهم تر نیست ...

سروش.....من دوست دارم داداش .....تو ..تو برام زحمت کشیدی ....

سروش_بسه امیر

امیر _بزار بگم ...شاید دیگه فرصتی نباشه.....

میلاد _خدانکنه داداش

امیر_نه بزار خدا بکنه....

تحمل ندارم .....

انگار درد داشت چون نمی تونست حرف بزنه .....

امیر_میلاد .....

میلاد_جانم ...بگو داداشم....

امیر_به آرزو بگو دلم براش تنگ میشه .....

بگو رفتارش من و یاد لادن می نداخت ....

بگو که به عنوان خواهر نداشتم دوسش دارم ....

بگو...

.....

سکوت باغ با صدایه فریاد هایه سروش و میلاد شکست .....

«یکی بود، یکی نبود»شروع می شود این قصه... با «یکی ماند، یکی نماند»تمام!یکی من بودم یا تو، مهم نیست... مهم قصه ایست که تمام می شود!

زندگیه امیر اون شب به پایان رسید.... یه پایان تلخ....

(اما چی به سر سروش اومد)

وقتی امیر تموم کرد فریبرز برایه اینکه خون امیر گردنش نیوفته مجبور شد که جنازه امیر رو سربه نیست کنه....

اما با اینکار چیزی عوض نمیشد .....

چون دونفر شاهده این قتل بودن ....

سروش و میلاد .....

فریبرز جنازه امیرو بازور از میلاد و سروش جدا می کنه و به آدماش دستور می ده که ببرن و یه جایی خاکش کنن....

موقع رفتن فریبرز پشیمون میشه و میلاد و سروش هم با اونا میفرسته که بعد از خاک کردن امیر شر میلاد و سروش رو هم کم کنن

فریبرز با ماشین نمی ره و تو ویلا همون باغ میمونه ....

سه نفر از آدمایه فریبرز همراه ماشین رفتن ....

و دونفرشون هم برایه مراقبت از فریبرز داخل باغ موندن....

وقتی ماشین حرکت کرد ...

بعد از نیم ساعت به یه بیابون رسید که خارج از شهر بود ...

صدایه سگ از هر طرف میومد ....

وقتی از ماشین پیاده شدن به دلیل اینکه هیچ نوری نبود مجبور شدن که چراغ هایه ماشین رو روشن کنن .....

اما فقط قسمتی از بیابون با نور ماشین روشن موند.....

صدایه سگا ادامه داشت و این صدا رفته رفته نزدیک تر می شد انگار که داشتن به سمت نور ماشین میومدن .....

یکی از همون آدمایه مسلح پیش سروش و میلاد وایمیسته ....

اما تمام حواسش پیش اون دونفر دیگه ای بود که داشتن راجب یه موضوع بحث می کردن .....

همون لحظه نقشه ای به فکر سروش میرسه

که.....

همون موقع نقشه ای به فکر سروش میرسه که عملی کردنش چندان کار راحتی نیست.

با وجود سه تا آدم مسلح این کار میتونه جون سروش و میلاد رو به خطر بندازه

اما دیگه برای سروش فرقی نمیکنه چون اگه این نقشه عملی نشه زندگی سروش و میلا مثل امیر امشب به پایان میرسه اما یه ریسک میتونه

جونشون رو نجات بده سروش ه نفس عمیق میکشه و شروع میکنه...

نیازی نبود که به میلاد توضیح بده چون وقتی درگیری شروع بشه میلاد هم متوجه موضوع میشه

سروش خیلی آروم به سمت مردی ک یه کم اونور تر با اسلحه ایستاده میره

اما با هشداری که میگیره سر جاش وایمیسته

مرد_کجا؟؟کارتو بگو

سروش_راستش دوستم حالش خوب نیست

مرد_چشه؟؟

سروش_دارم میگم حالش خوش نیست هی میپرسی چشه؟؟

مرد یه نیشخند زد و گفت مهم نیست...الان دیگه هر دوتون راحت میشین

سروش_میدونم اما میخوام یه لطفی بهمون کنی و نزاری شاهد دفت دوستمن باشیم

با صدای بحث کردن سروش و اون مرد دو نفر دیگه هم میان

یکی از اون دو نفر میپرسه:چه خبره کیانوش؟؟

کیانوش_هیچی داره چرت و پرت میگه... فکر میکنه ما میخوایم امیر رو دفن کنیم اما خبر نداره ک قراره غذای همین سگا بشه

با این حرف دیگه امیر نمیتونه خودشو کنترل کنه و به سمت کیانوش میره و باهاش درگیر میشه

یکی از اون دونفر هم میره کمک کیانوش یکی هم کنار میلاد میمونه

اما میلاد که نمیتونست شاهد کتک خوردن سروش باشه با اون یکی مرد درگیر میشه

صدای کیانوش میومد که میگفت:بچه ها خلاصشون کنید

با این حرف صدایه شلیک گلوله فضا رو پر می کنه..

وقتی که میلاد بر می گرده متعجب از صحنه ای که جلویه روشه فقط یه کلمه می گه..

میلاد _«سروش تو زخمی شدی»

همون موقع اشک تو چشمایه سروش جمع میشه و میگه

سروش_«زخم هایی که خوردم ازین بدتر بود.....

میلاد سخته جلویه چشمات دوستت جون بده »

میلاد_می فهممت سروش

سروش کیانوش رو از پشت گرفت و اسلحه رو رویه شقیقه هاش گذاشت و به میلاد گفت اما دیگه نمی خوام زخم بخورم...

نمی خوام شاهده مرگ تو باشم میلاد پس برو....

میلاد با بغض اسم سروش رو صدا کرد ...

اما حرفایه سروش داغ دل میلاد و بیشتر می کرد...

سروش_میلاد داداشم ..من نمی خوام شاهده مرگت باشم .....تو رو جون امیر برو....

میلاد_امکان نداره....تو زخمی شدی من تورو پیشه سه تا آدمه لاشی که جون آدما براش مهم نیست تنها بزارم ....

سروش_میلاد تو برو منم میام

میلاد_د لعنتی تو زخمی شدی چه طوری می خوای از دست اینا فرار کنی بیای هاااار

همون موقع کیانوش بلند خندید و گفت ..شنا هر دوتا تون امشب میمیرین...

سروش _خفههههه شووو

میلاد_سروش بیا.....

سروش نذاشت میلاد حرفش رو کامل کنه و گفت ..

سروش_میلاد به جون امیر اگه نری خودمو می کشممم..

برو دیگه ....برو ا*ن*ت*ق*ا*م خون لادن و بگیر ا*ن*ت*ق*ا*م خونه امیرووو.....

مگه اشکایی هم بود که میلاد بریزه .....

دیگه اشکی نمونده بود.....

تـو زندگـی..

یکـــ جایی هستـــــ ، بعـد از کلی دویدن

یهـو وایمیستی

سرتو میندازی پایین

و آروم میگی:

« دیگه زورم نمی رســـــهـــــ ...!!

میلاد_با اینکه می دونم رویاست ....اما مواطب خودت باش.....

سروش_.....

میلاد_سروش دلم می خواد بغلت کنم داداش .....بازم ب*و*ست کنم .....نذار رویا بمونه .....

سروش_.....

(گاهی وقتا سکوت از هر جوابی بهتره)

میلاد _خدافظ....

Roman4u.ir

سروش فقط به بستن چشماش اکتفا کرد.....

وقتی میلاد داشت عقب عقب می رفت سروش چشماشو باز کردو گفت..

سروش_مواظب آرزو باش

نیم ساعتی بود که میلاد سروش و تنها گذاشته بود و رفته بود....

وقتی میلاد به آخرین حرف سروش که گفت مواظب آرزو باش فکر میکنه چیزی جز خنده هایه قشنگ و شوخی هایه آرزو رو نمی تونه تجسم کنه...

اما با چه رویی برگرده ....

باچه رویی به شهاب قضیه رو توضیح بده ...چه طوری بگه که شاهده مرگ امیر بوده اما کاری نکرده...

چه طوری بگه که سروش و تو بیابون ول کرده تا جون خودش رو نجات بده ....

شاید میلاد بعد ازاین اتفاق ...بعد از سالیان سال بازم باخودش تکرار کنه و بگه که چرا برگشتم ..باید میموندم...

اما بازم حس ا*ن*ت*ق*ا*م همون حسی که تونست تویه یه شب دوتا از بهترین دوستاشو بگیره ....

اما این بار نه تنها خون لادن و امیر بلکه ا*ن*ت*ق*ا*م خون سروش هم باید بگیره .....

سلام هایی که بوی خداحافظی میدهند ...

بودن هایی که هیچکدام خوشحال کننده نیستند ...

و رفتن هایی که امید بازگشتی به آنها نداری ...

همه اینها را که جمع میکنی به یک کلمه میرسی :

تنهایی !

با تموم این حرفا میلاد جایی برایه رفتن نداشت ....

انگار خدا سرنوشتش رو تو این دنیا تنها نوشته ....

اما نه....یه جایی هست ...یه جایی که شاید بتونه یه شب رو اونجا بگذرونه ...

خونه امیر سام

میلاد باحال خرابش راهی خونه امیر سام شد..

شاید تنها کسی که میتونست حال خراب میلاد رو بهتر کنه...

وقتی میلاد به خونه امیر سام رسید ..

امیر سام خواب بود اما با صدایه زنگ از خواب بیدار شدو با تعجب به ساعتش نگاه کرد ساعت ۴رو نشون میداد....

وقتی برایه باز کردن در رفتو میلاد رو پشت در دید تعجبش بیشتر شد...با استرس درو برایه میلاد باز کرد ..

وقتی میلاد اومد بلا رسید جلو در اصلی و با امیر سا چشم تو چشم شد اشکاش سرازیر شد.....

امیر سام رفت جلو میلاد رو بغل کرد ...

امامیلاد مثله یه بچه فقط گریه می کرد ...

بچه ای که تنها آغوش مادر میتونست درداش رو تسکین بده .....

آغوشی که تا حالا میلاد حتی حسشم نکرده بود....

امیرسام میلاد رو برد داخل خونهو یه لیوان آب داد دستش بلکه بتونه میلاد رو آروم کنه اما حال میلاد خراب تر ازون چیزی بود که بایه لیوان آبو بغل کردنایه امیر سام خوب شه....

میلاد شروع کرد به تعریف کردن به سختی می تونست حرف بزنه ....

وسطایه تعریف کردنایه میلاد بود که اولین قطره اشک از چشمایه امیر سام سرازیر شد...

حق داشتن که گریه کنن سرنوشت امیر از ابتدایه آشناییش با لادن سیاه شد ....

اون شب میلاد از امیر سام خواست تا کمکش کنه که ا*ن*ت*ق*ا*م بگیره ..

می خواست کار نیمه تمومه امیر رو تموم کنه می خواست آخرین خواسته یه سروشو براورده کنه کنه ....

اما چه طوری ....این کارا فقط میتونست جون خودشو امیرسام رو به خطر بندازه..

اما امیرسام بهش گفت که چند وقتی باید از اینجا دور بمونه چون اون شاهده قتله امیره..پس باید هرچه زود تر ازین جا میرفت ...

امیرسام تونست میلاد رو راضی کنه که برایه چند وقتی به یه سفر بره درسته که میلاد راضی نمی شد اما امیر سام تونست راضیش کنه و اون رو به خارج از کشور پیشه عموش بفرسته تا آبا از آسیاب بیوفته ...

اما حالا میلاد برگشته ...

و شاید این برگشت زیاد طولانی نباشه

زمان حال از زبون شهاب ▼

تازه رسیده بودم خونه ...جرعت اینکه برم بیمارستان تا بفهمم چه بلایی سر آرزو اومده رو نداشتم ...خیلی نگران بودم....

داشتم لباسامو عوض میکردم که موبایلم زنگ خورد ....

یه نگاه به شماره انداختم ناشناس بود...

با کمی شک و تردید جواب دادم....

اما از خبری که بهم دادن شکه شدم

شهاب_بله بفرمایین

ناشناس_ببخشید شما کسی به نام میلاد (...)میشناسین گویا حالشون خراب شده و الانم تو بیمارستان هستن ...

میلاد شروع کرد به تعریف کردن به سختی می تونست حرف بزنه ....

وسطایه تعریف کردنایه میلاد بود که اولین قطره اشک از چشمایه امیر سام سرازیر شد...

حق داشتن که گریه کنن سرنوشت امیر از ابتدایه آشناییش با لادن سیاه شد ....

اون شب میلاد از امیر سام خواست تا کمکش کنه که ا*ن*ت*ق*ا*م بگیره ..

می خواست کار نیمه تمومه امیر رو تموم کنه می خواست آخرین خواسته یه سروشو براورده کنه کنه ....

اما چه طوری ....این کارا فقط میتونست جون خودشو امیرسام رو به خطر بندازه..

اما امیرسام بهش گفت که چند وقتی باید از اینجا دور بمونه چون اون شاهده قتله امیره..پس باید هرچه زود تر ازین جا میرفت ...

امیرسام تونست میلاد رو راضی کنه که برایه چند وقتی به یه سفر بره درسته که میلاد راضی نمی شد اما امیر سام تونست راضیش کنه و اون رو به خارج از کشور پیشه عموش بفرسته تا آبا از آسیاب بیوفته ...

اما حالا میلاد برگشته ...

و شاید این برگشت زیاد طولانی نباشه

زمان حال از زبون شهاب ▼

تازه رسیده بودم خونه ...جرعت اینکه برم بیمارستان تا بفهمم چه بلایی سر آرزو اومده رو نداشتم ...خیلی نگران بودم....

داشتم لباسامو عوض میکردم که موبایلم زنگ خورد ....

یه نگاه به شماره انداختم ناشناس بود...

با کمی شک و تردید جواب دادم....

اما از خبری که بهم دادن شکه شدم

شهاب_بله بفرمایین

ناشناس_ببخشید شما کسی به نام میلاد (...)میشناسین گویا حالشون خراب شده و الانم تو بیمارستان هستن ...

آدرس بیمارستانو پرسیدمو تلفن رو قطع کردم و ازخونع زدم بیرون....

خیلی سریع خودمو به بیمارستان رسوندم .....

وقتی داشتم ازپله ها میرفتم بالا مهسا رو تو بخش دیدم که داشت گریه می کردو مریم هم داشت دلداریش میداد...

این یعنی اینکه آرزو هم تویه همین بیمارستان بستریه....

دوست نداشتم مهسا رو تو یه اون حالت ببینم ..گریه هاش داغونم می کرد.....

یه نفس عمیق کشیدمو به سمت بخش اطلاعات بیمارستان رفتمو مشخصات میلاد رو گفتم که که گفتن بردنش بخش مراقبت هایه ویژه .....

داشتم میرفتم همون سمت که یه دفعه صدایه جیغ هایه زنی که اسم دخترش رو صدا میزد مانع رفتنم شد .....

اما با اسمی که صدا زد اشک تو چشمام حلقه بست ...

اون زن داشت با التماس اسم آرزو رو صدا می کرد

جرعت اینکه بخوام به اون سمت برم تا بفهمم چه اتفاقی برایه آرزو افتاده رو نداشتم .....

میترسیدم...میترسیدم با صحنه ای برخورد کنم که درکش برام مشکل باشه ...

به راهم ادامه دادم...وقتی رسیدم بخش مراقبت هایه ویژه خواستم واردش بشم که پرستاری که اونجا بودنذاشت

گفت که وارد شدن به این بخش ممنوعه ...

هرچی خواهش کردم نذاشت

با نا امیدی رفتم رو یه نیمکت نشستمو سرموبینه دستام گرفتم صدایه مادر آرزو هنوزم میومد.....

دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو زدم زیره گریه ازته دل داشتم گریه میکردم که دستی رویه شونم قرار گرفت سرموبلند کردم که مردی رو تویه لباس سفید بیمارستان دیدم ....ظاهرن دکتر این بخش بود ....همون طور که تویه چشمایه خیسم نگاه میکرد گفت که فقط ۵دیقه میتونم برم بالاسر میلاد اما بعدش حتما باید برم پیشش

قبول کردمو همراه پرستار وارد بخش شدیم قبلشم لباس هایه مورد نیاز همراه یه ماسک بهم داد که باید استفاده میکردم .....

منو تا جلویه تخت میلاد برد و بعدشم بدن هیچ حرفی رفت .....

رفتم کنار تخت میلادو دستاشو تو دستام گرفتمو سرموگذاشتم رو دستاشو شروع کردم آروم اشک ریختن.....

سرموبلند کردمو پیشونیش رو ب*و*سیدم و شروع کردم به دردودل کردن

یکم که با میلاد حرف زدم با تذکری که پرستار داد از جام بلند شدمو به سمت اتاق دکتر رفتم .

وقتی به جلویه در اتاق رسیدم در زدمو باصدایه بفرمایید وارد شدم.

دکتر با دیدن من از جاش بلند شدومنو دعوت به نشستن کرد که منم بدون هیچ حرفی دعوتشو قبول کردمو نشستم .

یکم که تو سکوت گذشت تصمیم گرفتم که خودم شروع کنم .

_آقایه دکتر؟

با صدایه من سرشو بلند کردو بهم نگاه کردآب دهنشو قورت دادو شروع کردبه زدن حرفایی که واقعا انتظارشو نداشتم.

دکتر_ببینید نمی دونم که شما در جریان بیماریه آقا میلاد هستین یانه ؟

_هستم

دکتر_پس چرا برایه بهبودش کاری نکردین .

_میلاد پیشه ما نبود اون خارج از کشور بودتازه دوشبه که اومده.

دکتر_پرونده هایه پزشکیش رو دارید.

_من نمی دونم اصلا درجریان نیستم.

دکتر _بسیار خب ..با این حال خبره خوبی ندارم.با وضعیتی که میلاد داره هیچ امیدی بهش نیست ..بیماریش اونقدر پیشرفت کرده که الان برایه درمان دیر شده باشه.

هیچ کاری از دست ما بر نمیاد فقط دعا کنید.

حرفایه دکتر تو سرم تکرار میشد...دیگه امیدی نیست..

یعنی چی'یعنی قراره دیگه میلادم بره...

نه خدا تحمل اینو دیگه ندارم

سرمو انداختم پایین حرفی نداشتم که بزنم

بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون...

راه افتادم سمت حیاط بیمارستان ..به هوایه تازه نیاز داشتم .

داشتم تو حیاط بیمارستان قدم می زدم که چشمم به مهسا افتاد ؛رویه نیمکت نشسته بودو آروم اشک میریخت .

نمی دونستم رفتن من الان پیشش درسته یانه'ولی رفتم ...

وقتی رسیدم پیشش؛ سلام کردم چون متوجه حضورم نشده بود اول جا خورد وبا چشمایه بارونیش تو چشمام نگاه کردو از جاش بلند شد' که

بره ؛اما مانع ازرفتنش شدمو دستش و گرفتمو وادارش کردم که بشینه اونم بدون هیچ حرفی نشست ...

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم ؛حال من بد تر از مهسا بود به وجودش کنار خودم نیاز داشتم'

مهسا شروع کرد به حرف زدن ...باحرفایی که میزد متوجه میشدم که چه قدر از درون داغونه ؛

مهسا_شهاب...می دونی؛ دکترا گفتن که آرزو رفته تو کما؛

گفتن باید براش دعا کرد'

گفتن اگه بهوش نیاد امکان اینکه دیگه نتونه چشمایه قشنگشو باز کنه زیاده '

شهاب من بدون آرزو میمیرم'

آریا از موقعی که این اتفاق افتاده یه لیوان آب نخورده '

مامانش باکسی حرف نمیزنه'باباش فقط از شیشه به آرزو نگاه میکنو جواب کسیو نمیده'

آتوسا انقدر گریه کرده که حالش بد شده حتی نمیتونه به آرام برسه.

شهریار فکر میکنه که این اتفاق واسه تصمیمی بوده که اون گرفته .

شایانم معلوم نیست کجاست.

شهاب دلم برایه روزایی که با آرزو می رفتیم دانشگاه تنگ شده برایه وقتی که سربه سر دنیا روژین میزاشتیم .

باچه رویی بهشون زنگ بزنم بگم همچین اتفاقی برایه آرزو افتاده .

دارم دق میکنم شهاب .

از جام بلند شدمو دست مهسارو گرفتمو برخلاف دفعه قبل این دفعه بلندش کردمو بدون هیچ حرفی کشیدمش تو بغلم .

برام مهم نبود که اینجا بیمارستانه ؛برام مهم نبود که یه مکان عمومیو امکان داره کسی مارو ببینه ؛

مهم الان بود که دلم نمی خواست به هیچ وجه از مهسا جداشم ...

مهسا هم دستاشو آورد بالا و دور کمرم حلقه کرد ...

تو این یک سال دوستیمون باید بگم که اولین باری بود که مهسا رو به این شکل ب*غ*ل میکردم...بودنش واقعا بهم آرامش میداد.

کم کم ازم فاصله گرفت،دستاشو از دور کمرم شل کرد؛سرشو گرفت بالا و باهمون چشمایه خیس تو چشمام نگاه کرد؛محو چشماش شدم...

خدایا من عاشقه این دخترم

داشتم نگاش میکردم که پرسید:

مهسا_میلاد کجاست؟

نمی دونستم باید بگم یانه اما اگه نمی گفتم خودش می فهمید ازیه طرفم دلم نمی خواست به این فرشته ای که جلوم ایستاده دروغ بگم؛به

خاطره همین با صدایه آرومی همون طور که بهش نگاه میکردم گفتم:

_همینجا

مهسا با تعجب پرسید:

مهسا_اینجاست؟؟؟اینجا چیکار میکنه؟؟

_حالش بد شده آوردنش اینجا.

دستاشو دیگه کامل از دور کمرم جدا کردو از بغلم اومد بیرونو باش شک تردید پرسید:

مهسا_یعنی چی؟

مجبورشدم تمام حرفایه دکترو بیماریه میلادو بهش بگم ؛

بعد ازاینکه کامل براش گفتم

اونم بدون هیچ حرفی دستمو گرفتو به سمت بخش مراقبت هایه ویژه جایی که میلاد بستری بود رفت.

وقتی خواست وارد بخش بشه پرستار جلوشو گرفت ؛مهساهم ناچار برگشت رو صندلی نشستو سرشو با دستاش گرفت .

مهسا_آخه چرا همه این سختیا باید نصیب کسایی بشه که واقعا حقشون نیست؛

شهاب من دلم شور میزنه؛یه حسی بهم میگه این ماجرا تهش یا به نبود میلاد ختم میشه یا به نبود آرزو...

همین طور که اشک از چشماش میریخت بهم نگاه کردو گفت :

مهسا_اگه اتفاقی برایه هرکدومشون بیوفته اون یکی نابود میشه شهاب ...

اگه آرزو چیزیش بشه میلاد خودشو نمی بخشه ؛اگه اتفاقی برایه میلاد بیوفته آرزو دوباره بر میگرده به همون دورانی که نباید برگرده ...شهاب من دارم دق میکنم

واقعا تحملشو ندارم؛

پرستاری که اونجا وایساده بود با دو تا لیوان آب اومد سمتمونو یکیشو داد به من خودشم رفت کنار مهسا نشستو لیوانو داد بهش؛

پرستار_عزیزم چرا انقدر منفی فکر میکنی...به این فکر کن که اگه هردوشون خوب بشن چی میشه ...به اینکه خدا هربنده ای رو که دوست داره بیشتر امتحان میکنه ...واینکه مطمعن باش خدا هیچ وقت بد نمی خواد امیدت به خدا؛هرچی که قسمته .

وقتی پرستار رفت موبایل مهسا زنگ خورد ؛وقتی مهسا جواب داد...

وقتی پرستار رفت موبایل مهسا زنگ خورد؛وقتی جواب داد....

خبر ب هوش اومدن آرزو رو که شنید؛ این بار از سر خوشحالی اشک می ریخت

مهسا بلند شد که برع پیش آرزو

اولش نمی خواستم باهاش برم اما وقتی مهسا اصرار کرد قبول کردم...

وقتی رسیدم خوشحالی تو چهره تک تکشون معلوم بود آریا تا مهسا رو دید اومد سمتشو محکم بغلش کرد

همشون خوشحال بودن ...

اما یه بغض بدی پیچیده بود تو گلوم بغضی که ترس از دست دادن میلاد رو داشت ...

اگه حرف مهسا درست ازآب دربیاد قربانی این ماجرا میلاده.

سرمو انداختم پایینو ازونجا اومدم بیرون ؛بازم راهمو سمت حیاط بیمارستان کج کردم ؛رفتم سمت همون نیمکتی که با مهسا نشسته بودیم نشستمو دستما از هردوطرف باز کردمو گذاشتم رو نیمکت سرمم بلند کردمو تکیه دادم به نیمکت پاهامم انداختم روهم ؛ نفس عمیق کشیدم که شاید این بغض لعنتیو از بین ببره ،اما نشد ،

همون طور که سرم بالا بود یه نگاه به آسمون کردم ؛آروم بود ...

این قسمت از حیاط بیمارستان خیلی خلوت بود و سکوت آرامش بخشی داشت

سکوتی که واقعا بهش نیاز داشتم ؛برایه فکر کردن .

چشمم رو آروم بستم.

اما یکیو کنار خودم حس کردم ؛کسی که واقعا الان میتونه آرومم کنه .

دستاشو گذاشت رو صورتمو آروم اسمم رو صدا زد :

مهسا_شهاب

جواب ندادم اما دستامو حلقه کردم دورکمرش؛اونم بدون هیچ حرفی دستاشو حلقه کرد دور گردنمو سرشو گذاشت رو سینم.

از زبون مهسا

وقتی شهاب رفت دنبالش رفتم وقتی رفت تو حیاط فهمیدم می خواد کجا بره وقتی نشست رو همون نیمکتی که من نشسته بودم

یه لبخند اومد رو ل*ب*ا*م ؛

نشست رو صندلی و دستاشو از هردوطرف باز کردو سرشم ازپشت تکیه داد پاهاشم انداخت رویه هم ...

وقتی فکر میکنم میبینم خدایا من عاشقه این مردم ...عاشقش؛امکان نداره بتونم بدون اون آیندمو بسازم .

رفتم پیشش ؛دستامو گذاشتم رو صورتش؛آروم صداش کردم که دستاشو حلقه کرد دورم ؛بدون توجه به اطراف دستامو حلقه کردم دور گردنشو

سرمو گذاشتم رو سینش ؛

نفساش نفسمه...

طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم

این مرد مرد زندگیه منه

حال شهاب رو درک می کردم، بهترین رفیقش میلاد بود .

یکم که تو بغل شهاب موندم از ترس اینکه یه وقت مریمو سینا میانو مارو تو این وضع میبینن خواستم ازش فاصله بگیرم که حلقه دستایه شهاب دور کمرم بیشتر شد...

اجازه تکون خوردن بهم نمی داد ؛ با اینکارش حس قشنگی سراسر وجودمو می گرفت اما فکر اینکه یکی مارو ببینه اذیتم میکرد .خواستم یه چیزی بگم که شهاب با حرفش ساکتم کرد...

شهاب_چیزی نگو مهسا فقط بمون

تو بغلم.

خواستم سرمو بلند کنم تا بتونم نگاش کنم اما نمی زاشت ...مجبور شدم که بهش بگم .

_شهاب می خوام نگات کنم.!

فکر کنم تعجب کرده بود ولی لحنش شوخ بود.

شهاب_مگه منو ندیدی؟

_خب چرا اما یکم شل کن دستاتو

اما لج کردو حلقه دستاشو تنگ تر کرد؛دیگه واقعا دردم گرفت و ناخواسته یه آخ گفتم که شهاب توجهی نکردو باهمون لحن شوخ که الان یه ته خنده ایم داشت ادامه داد

_میترسی اشتباهی کسه دیگه ایو بغل کرده باشی..

حالا که می خواست شیطونه کنه چرا من نکنم .

_امکان نداره اشتباه بغل کرده باشم

شهاب_از کجاانقدرمطمعنی

_اولا اینکه دنبالش کردم تا رسیدم تو بغلش دومن من عطرشو حس میکنم .

شهاب یکی از دستاشو شل کرد منم سرمواز رو سینش بر داشتمو همون طور که دستام دور گردنش حلقه بود به چشمایه بستش نگاه کردم که داشت آروم باز میشد

وقتی کامل چشماشو باز کرد یه لبخند قشنگ زدو گفت ولی من عطر عشقمو حس نمی کنم می دونی چرا؟

با لحن آرومی گفتم نه

شهاب یکی از دستشو آوردو باهاش چونمو گرفتو گفت :

شهاب_چون عطرشه که تمام وجودمو پر کردهون همیشه دارمش

چونمو فشار دادو گفت :می دونی عشقم کیه ؟

می دونستم ...اما برایه اینکه خودش اعتراف کنه سکوت کردم ...

سرشو از تکیه صندلی برداشتو تو چشمام خیره نگاه کردو گفت:

ـــــــــــ ع‌ش‌ق‌م ـــــــــــ تموم ـــــــــــ زن‌دگ‌ےم‌ـــــــــــن‌ف‌س‌م ـــــــــــ

الان تو بغلمه ـــــــــــ

شهاب همونطور که ل*ب*اش بی حرکت رو ل*ب*ام بوددستش رو از زیر چونم برداشت و گذاشت رو گونم، اما من حتی جرئت اینکه چشمام رو باز کنم رو نداشتم .

شهاب ازم انتظار همراهی داشت ولی انگار واقعا نمی تونستم ....

وقتی دید کاری نمی کنم شروع کرد آروم به ب*و*س*ه کردن...

بینه این همه شک و تردید حس قشنگی که داشتم از ب*و*س*ه هاش میگرفتم باعث میشد که بیشتر جذبش بشم همیشه دوست داشتم تجربه کنم ب*و*س*ی*د*ن شهاب رو یه لحظه با خودم فکر کردم که این مرد درآینده شوهر منه چه اشکالی داره که ب*ب*و*س*م*ش حسش کنم ؛تو وجودم

با همین افکار سعی کردم خودم روراضی کنم؛راضی به ب*و*س*ی*د*ن...

درست لحظه ای که شهاب خواست عقب بکشه دستامو دورگردنش سفت کردمو نگهش داشتم ...هنوز چشمام بسته بود اما سنگینی نگاهش رو قشنگ حس میکردم یکی از دستامو آزاد کردمو فرو کردم لابه لایه موهاشو آروم چشمام رو باز کردم ...

و با دوجفت چشمی که عشق رو فریاد میزد خیره شدم ...سعی کردم علاقم رو باتمام وجودم بهش ثابت کنم ؛ثابت کنم که می خوامش و دوسش دارم ...

همین طور هم شد شهاب همه چیز رو از نگاهم فهمیدو تنها باز باجمله ای که هیچ وقت از شنیدنش اونم از زبون شهاب خسته نمیشم دوباره شروع کرد به ب*و*س*ی*د*ن*م که این بار منم همراهیش کردم ...

اولین ب*و*س*م*و*ن..💏❤💏💏❤💏

چند دیقه ای از ب*و*س*ی*د*ن منو شهاب گذشته بودو کنا هم مشغول حرف زدن بودیم که موبایل شهاب زنگ خورد ؛شهابم سریع جواب داد از طرز حرف زدنش معلوم بود که یکی از دوستاشه .

وایییی دوست ؛کلا از روژین و دنیا فراموش کرده بودم بهتر بود که بهشون اطلاع بدم.

سریع شماره روژین رو گرفتم که با دوتا بوق برداشت

روژین_هاا

_بی ادب این چه مدل حرف زدنه .

روژین_مهساااا تووییی من تو اون آرزو رو میکشم

_منو اشکال نداره اما اگه دلت اومد آرزو رو بکش.

جمله آخرمو با بغض گفتم که روژین تعجب کردو پرسید:

روژین_مهسا...چیزی شده؟؟

_آره

روژین_چی؟

_آرزو بیمارستانه تصادف کرده...

روژین_چیییییی...دیونه الان موقع شوخیه

_شوخی نیست به خدا من نمی تونم به دنیا بگم خودت میدونی که چه قدر آرزو رو دوست داره لطف کن تو بهش بگو؛الانم من باید برم خدافظ.

روژین_کجاا ...صبر کن آدرس بیمارستانو بده بهم

آدرس بیمارستان رو بهش دادمو تلفن رو قطع کردم همون موقع هم شهاب اومدو نشست سرجاش که دوباره موبایلش زنگ خورد این بار بعد از جواب دادن بدون اینکه حرفی بهم بزنه بدون اینکه بعدش چیز دیگه ای بگه تلفن رو قطع کردو با عجله به سمت داخل رفت ...

هرچی صداش کردم جواب نداد اما از مسیرش فهمیدم داره میره سمت اتاق میلاد همون موقع دلشوره عجیبی گرفتم ...دلشوره ای که معنیش فقط یه چیز بود...

سمت اتاق میلاد خیلی شلوغ بودو دکترا و پرستارایه زیادی اون قسمت رفت و آمد میکردن ...هنوز به شهاب نرسیده بودم ولی از دور که اشکاش رو دیدم زانوهام سست شد ؛شهاب می خواست بره داخل اما دکترا و پرستارا جلوشو گرفتنو سعی کردن آرومش کنن...

اما صدایی که بگوش میرسید ترسم رو بیشتر میکرد صدایی که با هر قدم بیشتر میشد؛

وقتی به در اتاق رسیدم اول یه نگاه به شهاب کردم که اشکاش مثل بارون میبارید و بعد به سمت اتاق برگشتمو از شیشه به داخل نگاه کردم که میلاد آروم چشماش رو بسته بودو از بالاتنه ل*خ*ت بود؛

اون صدایه لعنتی هنوز میومد و خطی که رویه دستگاه بود نشون میداد که تموم شده ...

میلاد دیگه بر نمی گرده ...برایه همیشه...

باکشیده شدن دستگاه از میلاد و انداختن ملافه سفیدی روش شهاب پرستاری که کنارش بود رو حل دادو در اتاق رو باز کردو خودش رو انداخت رو میلاد و فقط التماسش میکرد که برگرده ...جون آرزو رو قسم میداد که میلاد چشماش رو باز کنه اما میلاد آروم خوابیده بود...خیلی آروم....

□به این دلتنگی عادت دارم هر روز...

□به قلبی که یه تیکه چوب میشه...

□به زخمایی که امشب میزنیبو...

□تا قبل از دیددنت زود خوب میشه...

□به این دلتنگی عادت دارم هر روز...

□به اینکه ساده دارم میرم از یاد....

□به چشم هایی که بستم یاد میدی...

□زمانی که دلش آغوش می خواست...

با بی محلیاتم لحظه به لحظه باتم ...همیشه چشم براتم کی برمی گردی....♪♪

با زحمت شهاب رو از میلاد جدا کردم...عینه بچه های معصوم اشک می ریختو میلاد رو صدا میزد ...

شهاب تو بغلم اشک می ریختو من باهرقطره اشکش می شکستم...

همون موقع با این همه سرو صدا شهریارو سینا مریم و آریا اومدن ....

همشون از صحنه ای که دیدن تعجب کردن ...ازینکه شهاب تو بغله منو داره اشک میریزه ....

فکراشون برام مهم نبود؛به اینکه الان به چه چشمی بهم نگاه میکنن به اینکه اگه مریم به مامان بابا بگه اعتمادشون رو برایه همیشه از دست دادم ....

من نمیتونستم شهاب رو تو اون حالت تنها بزارم ...

شهریار از پرستاری که اونجا بود قضیه رو پرسید که پرستارم خبر فوت میلاد رو داد...

میشد تعجب رو از چشمایه همشون خوند ...اما تو چشمایه مریم چیزی جز عصبانیت نبود...

باهمون عصبانیت اومد دراتاق رو که نیمه باز بود رو کوبید که در با صدایه بدی به دیوار برخورد کرد؛با صدایه برخورد در شهاب سرشو از رو شونم که از اشکاش خیس شده بود برداشتو با دیدن مریم با صدای آرومی سلام کرداما مریم نه تنها جواب نداد بلکه با نفرت به شهاب خیره شد ؛شهابم بدون هیچ حرفی سرش رو اندخت پایین

مریم نگاه پر از نفرتشو از شهاب برداشت و اینبار به من نگاه کردو بدون هیچ حرفی فقط با دست به بیرون از اتاق اشاره کرد؛منم با بیتفاوتی تو چشماش نگاه کردمو خیلی محکم جوری که صدام نلرزه گفتم_من نمیام

شهاب با این حرفم باتعجب نگاهم کردو مریم باخشونت چشماش رو باز کردو گفت_تو غلط میکنی نمیای...مگه دست تووووووو

تو آخرشو تقریبا داد زد که سینا خواست بیاد جلو که مریم دستشو به علامت اینکه وایسه تکون دادو بعد رو به من گفت:

مریم_مهسا...خودت بیا

می دونستم این حرف رو نباید به مریم میزدم اما واقعا نمی تونستم شهاب رو تنها تو اون حال ول کنم...

_من نمی تونم شهاب رو تو این وضع تنها بزارم .

بعدشم با شرم سرم رو انداختم پایین که مریم عصبانی چونمو گرفت تو دستشو با اون یکی دستش یه سیلی زد صورتم که .....

با جاری شدن مایع گرمی رویه ل*ب*ا*م ؛دستامو آوردم بالاو وقتی کشیدم رو ل*ب*ا*م پر از خون بود ؛باسیلی که مریم زد گوشه ل*ب*م پاره شدو سوزش شدیدی گرفت

مریم حق نداشت رو من دست بلند کنه؛با اینکه ل*ب*م می سوختو اشک تو چشمام حلقه زده بود اما سعی کردم حداقل جلویه مریم اشک نریزم ؛ مریم چند دیقه ای بهم نگاه کردو بعدش با یه نیشخند رفت ...

حالم خوش نبود سرم داشت گیج میرفت تحمل این همه اتفاق رو تو یه شب نداشتم، زانوهام تحمل وزنمو نداشت ،درست زمانی که داشتم میوفتادم گرمی دستایه شهاب رو رویه کمرم حس کردمو بعدش آروم چشمام رو بستم چون می دونستم که حداقل آغوش شهاب برام بهترین جا یه دنیاست ...

وقتی چشمام رو باز کردم هنوز تو همون اتاق بودم روهمون تختی که میلاد برایه آخرین بار روش خوابیده بود... اما تنها بودم ....خبری از شهاب تو اتاق نبود؛هه ...

حتی مریمم نیومد ببینه مردم یا زنده.

وقتی به اون سیلی که بی رحمانه بهم زد فکر میکنم اشک تو چشمام حلقه میزنه به اینکه انقدر بهم بی اعتماد بود که حتی دلیلشو نپرسید.

همزمان با جاری شدن اشکام در اتاق باز شدو قامت شهاب تو چهار چوب در نمایان شد.

در اتاق رو بست؛اومد نشست لبه تختو با لحن قشنگی گفت :

شهاب_ خانمم چه طوره؟

با زدن این حرف اشکام بیشتر شد؛ وقتی که اشکام به زخم رویه ل*ب*م خورد باعث شد که یه« آی » بگم؛با گفتن همین کلمه کوچیک شهاب با یکی از دستاش دستی که بهش سرم زده بودن و گرفت تو دستاشو با اون یکی دستش اشکامو پاک میکرد تا به زخمم نخوره .

نمی دونم چرا اما با تک تک کارایی که میکرد اشکام بیشتر میشدو باعث میشد که چونم از شدت اشک بلرزه ...

اما شهاب با آرامش خاصی فقط نگاهم میکرد آرامشی که واقعا تو این وضعیت ازش بعید بود...با همون آرامشی که کم کم داشت وجودمو پر از لذت میکرد خم شدو برایه دومین بار ل*ب*ا*شو گذاشت رو ل*ب*ام ...از داغی ل*ب*اش زخم رو ل*ب*م سوخت ...

خیلی نرم رو ل*ب*ا*م*و ب*و*س کرد ؛با دستاش اشکامو پاک کردو گفت:

شهاب_خانمم پاشو بریم

بعدشم یه چشمک قشنگ زدتعجب کردم من با شهاب کجا باید برم با تعجب گفتم:

_کجا؟؟

که فقط گفت بیا می فهمی

خیلی آروم از رو تخت بلند شدمو سرم رو از دستم کشیدم بیرون ؛روسریمو رو سرم مرتب کردم و برای آخرین بار به اتاق نگاهی انداختمو خارج شدم...

شهاب به دیوار تکیه داده بود وقتی منو دید اومد جلو دستامو قفل کرد تو دستاش،منم بدون هیچ حرفی فقط دنبالش رفتم...

شهاب از بیمارستان خارج شدو به سمت ماشینش رفت درو برام باز کرد وقتی داشتم سوار میشدم سینا و مریم هم از بیمارستان خارج شدن مریم یه نگاه بی تفاوت بهم انداختو عینه غریبه ها به سمت ماشین رفت داشتم نگاهش می کردم که شهاب گفت:بشین عشق من

گنگ نگاهش کردمو سوار شدم؛تو طول راه حرفی زده نشد فقط انگار هردومون تو خیالات خودمون غرق بودیم و به موزیکی که فضایه ماشین رو پر کرده بود گوش میدادیم ....

بعد از چند دیقه ماشین کنار یه مجتمع مسکونی ایستاد ؛دیگه واقعا کنجکاوبودم که بدونم اینجا کجاست شهاب در پارکینگو با ریموت باز کردو ماشینش رو برد داخل و پارک کرد از ماشین پیاده شدو در سمت منو باز کرد؛دستشوگرفت سمتم که منم با خیال راحت دستمو گذاشتم تو دستش.

شهاب به سمت آسانسور رفتو سوار شد و بعد از چند مین آسانسور تو طبقه ۱۴وایستاد از آسانسور خارج شدیم و شهاب به سمت یکی از درا رفتو کلیدی رو از تو جیبش دراورد و درو باهاش باز کرد؛بعد از باز کردن درکنار وایساد که من برم داخل وقتی رفتم تو برقا خاموش بود تعجبم ازین بیشتر شد که غیر از منو شهاب کسی تو اون خونه نبود داشتم به تاریکی تو خونه نگاه میکردم که برقا روشن شدو دکوراسیون شیکی جلو چشمام نمایان شد

واقعا برام جالب بود ؛خونه ی خیلی قشنگی بود، ترکیب رنگش فوق العاده بود داشتم باتعجب به اطرف نگاه می کردم که دستای شهاب پشتم قرار گرفتو گفت:چه طوره؟

جواب سوالشو ندادم برگشتم سمتش تو چشماش که از بیخوابی و خسته گی خمار شده بود نگاه کردمو گفتم:شهاب این خونه ماله کیه ؟منو چرا آوردی اینجا؟!!

شهاب:بشین تا کامل برات بگم مهسا.

باشه آرومی گفتمو سمت کاناپه ای که تقریبا نزدیک به ما بود رفتمو روش نشستم...

شهابم اومد روبه روم نشستو تو چشمام نگاه کردوگفت:«از کدومش شروع کنم»

کلافه تکیه دادمو گفتم :

مهسا_اینجا کجاست؟؟

شهابم که کلافه گیمو دیدبدون مقدمه گفت_خونم

_خونت؟؟!!!

شهاب_اره ...خونه مجردیم؛مامانو بابا ازین خونه بیخبرن درواقع هیچ کس جز تو نمی دونه.

_خب حالا بگو چرا منو آوردی اینجا؟؟!!

شهاب_میترسی؟؟

_از چی؟!

شهاب_ازین که با من تو یه خونه تنها باشی؟؟!

نه من به شهاب اعتماد داشتم امکان نداشت اتفاقی بیوفته

_نه نمی ترسم

شهاب_مطمعنی؟!

_این حرفا برای چیه شهاب ،مگه تو به خودت شک داری؟؟!

شهاب_آره مهسا...به خودم شک دارم شک دارم ازینکه نتونم کنارتو مقاوم باشم ؛به خودم شک دارم بتونم جلوی خودمو بگیرم ....

شهاب با کلافگی دستشو تو موهاش کردو سرشو انداخت پایین .

نمی دونم ولی حس ترسی رو توی وجودم حس می کردم حسی که باید از بین میرفت باید قانع می کردم خودمو که این ترس بی مورده و شهاب امکان نداره یه همچین کاری بکنه .

ولی هنوزم یه موضوع قابل درک نبود اینم اینکه منو شهاب چرا باید تنها باشیم .

بلند شدم رفتم پیش شهابو دستی که لابه لای موهاش بود رو گرفتم تو دستم با این حرکتم با تعجب سرش رو بلند کرد ؛ سعی کردم آروم باشمو آرومش کنم ... یه لبخند زدمو باصدای آرومی گفتم :«شهاب...من به تو اعتماد دارم ؛اونقدر برام مهمی که حاظرم حتی ۱سال ،۲سال،پنج ماه ،شیش ماه باهات تنها یه جا بمونم ؛بدون هیچ ترسی اینو مطمعن باش.

یکم نگاهم کرد بدون هیچ حرفی؛

که صداش کردم:شهاب

با صدای خسته ای جوابم رو داد_جونم

_من چرا اینجام...اینو نگفتی؟؟

شهاب_باشه مهسا میگم اما قبلش باید بهم یه قولی بدی؟

_چه قولی

شهاب_اینکه بعد از تموم شدن حرفام میدونم ناراحت میشی اما قول بده از رو احساست تصمیم نگیریو بری پیش خانوادت.

_چی می گی شهاب!من نمی فهمم؛مگه قراره نرم پیششون؟؟

شهاب_ببین مهسا بعد از سیلی که مریم بهت زد تو از حال رفتی درسته؟

_خب آره

شهاب_وقتی که پرستار رو صدا کردم اومدم بیرون که دیدم مریم داره بابات حرف میزنه شک کردم که بخواد بگه اما بعدش گفتم امکان نداره که همچین کاری بکنه ؛بیخیال شدمو اومدم پایین که بابات اومد پیشم...

با ترس به شهاب خیره شده بودم ترس از چیزی که دعا می کردم نشنوم اما حیف که مثل همیشه خدا نخواست...

بغضمو قورت دادمو با جدیت تمام رو به شهاب گفتم:دیگه ادامه نده...

می دونستم شهاب بی تقصیره اما دست خودم نبود می دونستم خودم انتخابش کردم می دونستم واسه مرگ میلاد چه حالی داره می دونستم که الان باید پیشش باشم همه اینارو می دونستم اما حالم همچین اجازه ای بهم نمی داد باید فکر می کردم بدون حرف از جام بلند شدمو سمت راه رو روبه رو رفتم در اولین اتاق رو باز کردمو رفتم تو؛ یه نگاه به اتاق انداختم هه عجب جایه اتاق شهاب،به عکساش که رو دیوار بود نگاه کردم شاید بهتر بود تو همین اتاق فکر میکردم ...

الان باید تصمیم می گرفتم

یا خانواده

یا شهاب

رفتم خودمو انداختم رو تخت،می دونستم بابا به شهاب چی گفته که شهاب منو آورده اینجا ؛اما مگه من چیکار کردم یعنی فقط واسه بغل کردن شهاب ...

سرم داشت میترکید واقعا این چند روزه درست حسابی نخوابیده بودم دلم یه خواب طولانی می خواست واسه همین سعی کردم تمام فکرارو از سرم بیرون کنمو بخوابم همین طورم شد طولی نکشید که چشمام گرم شد.

از زبون آرزو✍

تو بیمارستان بودیم که یه دفعه صدای جیغ مردی تمام فضایه بیمارستانو پر کرد ؛انگار که کسیو از دست داده باشه ،دلم براش سوخت اینکه مردی اینطوری جیغ میزدو گریه می کرد ...

اما یه دفعه خشک شدم ...بین تموم جیغ زدناش اسم میلاد رو تکرار می کرد...

شهریارم که انگار تعجب کرده بود به سرعت از اتاق خارج شد که پشت سرش سیناو آریاومریمم رفتن آتوسا یه نگاه به منکه رنگم پریده بود کردو اومد نشست کنارمو دستامو گرفت اما من تمام حواسم پیش اسمی بود که شنیدم ...میلاد...میلاد

تازه صحنه تصادف اومد جلو چشمام ...میلاد اونجا بود...صداش هنوز تو گوشمه صداش که التماسم می کرد نفس بکشم اما چرا دروغ گفت؟چرا یه سال من باید فکر می کردم که مرده؟چرا ...

باید جواب این سوالام رو می داد؛کاش وایمیستادمو باهاش حرف میزدم شاید که قانعم می کرد...کاش نمی زدم تو صورتش مگه آرزوی من دیدن دوبارش نبود،مگه دلم نمی خواست برای یه بارم که شده صداش رو بشنوم ...پس چرا نذاشتم حرف بزنه ؛مگه نگفتم همه چیزمو میدم تا برش گردونم چرا حالا که اومد پسش زدم ،چرا عجولانه قضاوت کردم چراا؟؟

داشتم باخودمو کلنجار میرفتم؛کاری که کردم درست نبود،اما کاریم که میلاد با من کرد درست نبود...

توهمین موقع شهریار با سینا و آریا اومد اما مریم باهاشون نبود؛ازچهرشون معلوم بودکه ناراحتن؛اما چرا؟؟

بعد از چند دیقه مریم خیلی عصبانی اومد تو اتاق پشت سرشم پدرش ...

نمی دونم چرا اما احساس می کردم که از دستم ناراحتن چند دیقه ای موندن و بعدشم خداحافظی کردن که برن وقتی رفتن خیلی سعی کردم از آریا بپرسم که چه خبر شده اما موقعیتش پیش نیومد .

بعد از چند ساعت منم مرخص کردن که برم خونه درواقع خودم اقدام کردم وگرنه حالا حالا ها باید میموندم .

وقتی مرخص شدمو اومدم خونه همه عوض شده بودن ناراحتی از چهره همشون پیدا بود باید می فهمیدم که چیشده ؛موضوعی بود که داشتن ازم پنهان میکردن باید می فهمیدم ...

تو اتاقم رو تخت دراز کشیده بودمو داشتم فکر می کردم که با به یاد آوردن اسم میلاد اونم توی بیمارستان ترسی بدی توی دلم نشست ...دلشوره عجیبی گرفتم ؛ بد تر از همه این بود که مهسا حتی برای مرخص کردنم هم نیومد؛باید بهش زنگ میزدم حتما مهسا از موضوع خبر داشت.

از زبون مهسا✍

باصدای زنگ موبایلمم چشمام رو باز کردم؛اصلا نفهمیدم که کی خوابیدم ولی هنوزم اون سردرد رو داشتم ،همینطور که سرم رو با دستام گرفته بودم از تخت اومدم پایین لباسام تو تنم چروک شده بود اما واسم مهم نبود؛به سمت کیفم رفتمو موبایلمو برداشتم با دیدن شماره خشک شدم«آرزو»

وایی الان من بهش چی می گفتم ...بهش میگفتم که این دفعه برای همیشه میلاد رو از دست دادی؛مطمعنم که خودشو باعث این اتفاق می دونه ،سریع از اتاق خارج شدمو رفتم تو پذیرایی برقا خاموش بود و این یعنی اینکه شهاب خوابه ولی من به کمکش نیاز داشتم ؛با نور صفحه گوشیم که هنوز داشت زنگ می خورد کلید برق رو پیدا کردمو برقا رو روشن کردم که دیدم شهاب رو همون کاناپه همون طور که نشسته خوابیده ؛دلم براش سوخت؛ داشتم به شهاب نگاه میکردم که تلفن قطع شد..بهتر شاید بهتر بود که جواب ندم ...

یه نگاه به ساعت روبه رو انداختم ساعت ۱۱:۳۰بود مطمعن بودم که این چند روزه شهاب حتی غذای درستو حسابی هم نخورده ؛

ازش فاصله گرفتمو به سمت اتاق رفتم الان می تونستم کامل اتاقش رو دید بزنم ...به سمت آیینه اتاقش رفتمو خودمو توش نگاه کردم ،از چیزی که دیدم تعجب کردم این من بودم ...مهسا...هه

تو آینه یه نیشخند به خودم زدم ؛احساس می کردم که کثیفم ،روم نمی شد که شالمو از سرم بردارم احساس می کردم که موهام چربه باید میرفتم یه دوش می گرفتم ولی هیچ لباسی هم نداشتم...

یکم فکر کردم بهتر از هیچی بود رفتم کمد شهاب رو باز کردمو یه شلوار مشکی ساده بایه دونه تی شرت خاکستری برداشتمو راهی حمام شدم

واقعا احساس سبکی میکردم وقتی یه دوش حسابی گرفتم

حوله رو دور خودم پیچیدمو اومدم بیرون ؛رفتم جلو آیینه و یه بار دیگه بادقت به خودم نگاه کردم ؛رنگم پریده بود ، باید یه دستی هم به صورتم می کشیدم .

رفتم کیفمو برداشتم ؛خیلی از لوازم آرایشام نبود اما چاره ای هم نداشتم بعد از اتمام کارم بارضایت به خودم نگاه کردم خواستم لباس بپوشم که دوباره تلفنم زنگ خورد به شماره که نگاه کردم«آرزو» بود این دفعه باید جواب می دادم ...

_بله

آرزو_سلام مهسا

_سلام جونم

آرزو _خوبی؟هیچ معلوم هست کجایی؟

_پیش شهابم

آرزو_چیییی اونجا چیکار میکنیی

_حالش بد بود اومدم پیشش

آرزو_یعنی چی؟تو این موقع شب اونجا پیش شهاب چیکار میکنی؟میدونی اگه....

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم

_میدونن آرزو

آرزو هم که انگار تعجب کرده بود گفت_یعنی چی ؟میدونن و تو اونجایی!؟

_مفصله آرزو...

آرزو _بیرونت کردن آره؟

_هه آره

آرزو_پس بگو چرا یه دفعه مریم باهام سر سنگین شد

چیزی نگفتم که دوباره گفت _ازمیلاد چه خبر؟

نمی گم شکه شدم چون آمادگیشو داشتم آرزو باید می فهمید سعی کردم کم کم بهش بگم

_الان خوبه

آرزو_دیدیش؟

_آره

آرزو_کی دیدیش؟

_امروز دیدمش امروز صبح برای آخرین بار

آرزو_یعنی چی؟مهسا من واقعا نمی فهمم!برای آخرین بار؟یعنی رفت؟؟

_آره

آرزو_کجا؟کجا رفت؟مگه نیومده بود منو ببینه و توضیح بده خب چرا رفت؟

معلوم بود که عصبانی شده ...

_آرزو مجبور بود بره.

همون موقع تلفن قطع شد ...آرزو باید می فهمید که میلاد مرده

همون موقع دراتاق باز شد و شهاب اومد تو با تعجب پرسید _چیزی شده مهسا؟

بدون حرف فقط سرمو تکون دادم که شهاب فقط با گفتن کلمه بیا بیرون بشینیم باهم حرف بزنیم اتاق رو ترک کرد،خواستم از جام بلند شم که چشمم به پاهای ل*خ*تم افتاد ...بگو چرا شهاب نموند توی اتاق؛هه...اگه الان تویه این موقعیت نبودم حتما کلی خجالت می کشیدم ولی الان واقعا حوصله این کارم نداشتم ...وقتی که لباس های شهاب رو پوشیدم خندم گرفت نمی دونم شهاب زیادی لاغره یا من زیادی چاق .

بدون اینکه موهام رو خشک کنم از اتاق رفتم بیرون ساعت ۱بود شهاب رو به روی تی وی رویه کاناپه لم داده بود ؛معلوم بود که تو فکره، منم رفتم نشستم کنارش که تا برگشت یه دونه از ابروهاش رفت بالا؛ یه نگاه از سر تا پا بهم انداخت خواست یه چیزی بگه که نذاشتمو سریع گفتم :

_ لباس نداشتم خو

شهاب دستاشو برد زیر موهامو گفت :

_خیلی بهت میاد مهسا

یه لبخند زدمو با ناز گفتم :

_من گشنمه.

شهاب یه لحظه به چشمام نگاه کردو از جاش بلند شد به سمت تلفن رفت معلوم بود که داره خودش رو کنترل میکنه و این نشونه ی خوبی بود ؛بعد از اینکه سفارش غذا رو داد اومد نشست کنارم ، خیلی دوست داشتم راجب آرزو باهاش حرف بزنم ؛اگه آرزو می فهمید که بهش نگفتم خیلی

بد میشد ازیه طرف هم اگه می فهمید امکان داشت به دلیل فشاری که بهش میاد دوباره افسردگی بگیره ...به خاطر همین بدون مقدمه به شهاب گفتم_پس آرزو چی؟؟

می دونی اگه بفهمه چی میشه؟من نگرانشم شهاب!

شهاب خیلی کلافه از جاش بلند شدو موهاشو چنگ زد و گفت:

شهاب_نمی دونم مهسا؛به خدا نمی دونم ...گیج شدم... هنوز باور نمی کنم که میلاد مرده

اینکه ازین به بعد پنجشنبه ها باید برم سرخاکش تا ببینمش ؛ یعنی دنیای انقدر کوچیک شده بودکه برای سه تا ادم عاشق جانداشت؟چرا امیر مگه امیر غیر از عشق چیزه دیگه ای خواست؟چرا سروش مگه اون چیزی جز ا*ن*ت*ق*ا*م خون لادن و امیرو می خواست؟چرا میلاااااد اون دیگه چرااااا ؛چرا باید سرنوشت اینا اینطوری بشه اون وقت آدمی عینه فریبرز باید صاف تو خیابونا بچرخه ...

شهاب رفت پنجره رو باز کردو سرش رو برد بیرون و ازته دل داد زد :

شهاب_خداااااا صدامو میشنوی؟میشنویو جواب نمی دی!اون امیر بدبخت فقط عاشق بودد؛ تشنه وصاااااال وصال کسی که بندت با بی رحمی گرفت ...به بدترین شکل ...

رفتم دست شهاب رو گرفتمو کشیدم که برگشت با چشمای قرمز و پر از اشکش بهم یه نگاه انداختو گفت _لادن چرااا؟گ*ن*ا*ه اون چی بود ؟

شهاب سرشو گرفت بالا و با بی حالی تمام گفت_ خداااا آخه چرا بی گ*ن*ا*ه مجازات میکنی؟

_شهاب بسه خواهش میکنم با این کارا نه میلاد نه امیر نه سروش هیچ‌کدومشون بر نمی گردن ؛سرنوشت آرزو هم عوض نمیشه

دست شهاب رو گرفتمو بردمش تو اتاق و مجبورش کردم که استراحت کنه وقتی از اتاق اومدم بیرون آیفون هم به صدا درومد وقتی جواب دادم فهمیدم که غذا هارو آورد وقتی غذا رو تحویل گرفتم اومدم نشستم رو کاناپه ؛حتی دیگه حال غذا خوردنم نداشتم...

چشمام رو بستمو رویه کاناپه دراز کشیدم بیخیال خوردن شدم چون واقعا بدودن شهاب بهم مزه نمی داد...

صبح با صدای شیر آب آروم چشمام رو باز کردم. با تعجب به اطرافم نگاه کرد آخرین چیزی که یادمه اینکه من رو کاناپه خوابیده بودم ولی الان رو تخت اونم اتاق شهاب ...

چند لحظه بعد صدای آب قطع شدو در حمام باز شد؛شهاب بایه حوله که دور کمرش پیچیده بود و یه دونه هم رو سرش بود از حموم اومد بیرون

.

مهسا_سلام صبح ب خیر

شهاب سرشو بلند کرد و با یه لبخند جوابمو داد بعد هم رفت سمت کمد و یه پیرهن مشکی از داخلش کشید بیرون

منم از جام بلند شدم که از اتاق خارج شم تا شهاب لباسشو بپوشه که صدام زد

برگشتم سمتش که یه پلاستیک گرفت سمتمو گفت:

شرمنده دلم نیومد از خواب بیدارت کنم

بدون هیچ حرفی از دستش گرفتمو توشو نگاه کردم

یه مانتو مشکی با یه روسری مشکی توش بود میدونستم برای چیه

بدون حرف از اتاق اومدم بیرونو رفتم توی پذیرایی

مانتو رو از داخل پلاستیک دراوردمو با دقت بهش نگاه کردم

یه مانتو شیک و خیلی ساده وقتی تنم کردم زیباییش چند برابر شد واقعا از سلیقه شهاب خوشم اومد

لباسامو کامل پوشیدم و منتظر شهاب موندم

وقتی از اتاق خارج شد داشت با تلفن حرف میزد فقط آخرین حرفشو متوجه شدم

که گفت:پس منتظریم

تلفنو قطع کرد و بهم گفت که بریم

بلند شدمو با شهاب از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

کمی از مسیرو رفته بودیم که سکوتو شکستم و ب شهاب گفتم

_شهاب الان کجا میریم؟

یه نگاه بهم انداختو بدون اینکه جوابمو بده به راهش ادامه داد

چند لحظه بعد ماشین جلوی یه قبرستون ایستاد

بدون حرف از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم که پشت سرمون ماشین شهریار و سینا و بابای آرزو کنار ماشین ما پارک شد

با تعجب بهشون نگاه کرد که ارزو از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد

همین که خواست چیزی بپرسه ماشین آمبولانس اومد و آرزو حرفشو قطع کرد

دیگه همه از ماشین ها پیاده شده بودن و منتظر بودن

آرزو هنوز با بهت به آمبولانس نگاه میکرد

وقتی در پشت آمبولانس رو باز کردن و جنازه میلاد رو بیرون آوردن اشک توی چشم هام جمع شد

قرار بود تا چند لحظه دیگه شاهد صحنه ها و حرف هایی باشم که شنیدنش واقعا برام سخت بود

شهریار و سینا وشهاب زیر تابوت رو گرفته بودن و به داخل قبرستون بردن

شهاب با هر کلمه لا الله الا الله اشک میریخت

دست آرزو رو گرفتمو پشت سرشون حرکت کردیم

همون موقع امیر سام و شروین و سهیل هم رسیدن و پشت سر ما اومدن

وقتی رسیدیم سر قبری ک برای میلاد کنده بودن شهاب با صدایی که به زور در میومد فقط یک کلمه گفت

_خونه ی جدیدت مبارک داداشی

با این حرف شهاب آرزو دستم ک توی دستش بود رو محکم فشار داد

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم داره سعی میکنه جلوی ریزش اشکاشو بگیره

میدونستم الان خودش رو مقصر میدونه

فشار دستاش هر لحظه بیشتر میشد تا جایی که واقعا داشت دردم میومد

با صدایی که از شدت بغض میلرزید صداش زدم

بدون اینکه چیزی بگه دستم رو ول کرد و به سمت جنازه میلاد که توی تابوت کنار قبر بود رفت

آتوسا خواست به سمتش بره که شهریار جلوش رو گرفت

ارزوکنار تابوت نشست و با صدای آرومی فقط اسم میلاد رو صدا زد.

انگار تنها کلمه ای بود که میتونست اشکش رو دربیاره

چون با گفتن همین کلمه اشکای آرزو رو گونه هاش سرازیر شد

از زبون آرزو✍

باورم نمیشد ینی این دفعه واقعا رفت؟

دستم رو کشیدم روی جنازش شروع کردم به زمزمه کردن حرف های دلم

آروم صداش میزدم انتظار داشتم که جوابم رو بده...

سرم رو بلند کردمو و به شهاب گفتم:مگه نمیخواست برام توضیح بده؟؟میخواست دلیل این یه سال دوریشو بگه پس چرا نگفت؟

شهاب سرشو انداخت پایینو قطره های اشکش روی جنازه ی میلاد ریخت؛ نگاهم رو از شهاب گرفتمو به بقیه نگاه کردم همه لباس مشکی پوشیده بودن و با ناراحتی نگام میکردن

چرا اینجوری نگام میکنن؟؟

با صدای بلندی داد زدمو گفتم: اونجوری نگاه نکنید میلاد برمیگرده...

خوددم هم حرفمو باور نداشتم اما اختیاری روی حرفام نداشتم

_مگه بعد از یه سال برنگشت این بار هم برمیگرده

شهاب از جاش بلند شدو اومد کنارم دستام که رویه جنازه میلاد مشت شده بود رو گرفت تو دستاشو با صدایه خفه ای گفت:بسه آرزو

میدونستم شهاب حالش از من بد تره؛می دونستم باشنیدن حرفام داغون تر میشه ...

اما نمی خواستم باور کنم،نمی خواستم مثل همیشه تمام غصه هامو توی دلم بریزم.

می خواستم فریاد بزنم؛داد بزنمو بگم که اشتباه کردم...اشتباه رفتم

نمی خواستم قبول کنم که به آخرش رسیده؛نمی خواستم دیگه نبود میلاد رو باور کنم...چون من دیگه باورامو،باور ندارم...

می دونستم که تقصیر خودمه؛باید باهاش حرف می زدمو می زاشتم که حرف بزنه،اما این فرصت رو از هردو مون گرفتم.

مگه من اینو نمی خواستم ...مگه من دنبال تکرار گذشته نبودم...

چرا فرصتی که برای داشتنش به خدا التماس کردم رو راحت از دست دادم

با کمک شهاب از روی زمین بلند شدم؛ مهسا اومد کنارمو دستش رو دوره کمرم حلقه کرد.

شهاب هم همراه بقیه میلاد رو آروم تویه قبر گذاشتن ...

احساس می کردم یکی داره قلبمو فشار میده، یکی داره چنگ میزنه به قلبم به تموم احساساتم ....قلبم می سوخت ....گلوم گرفته بود ؛می دونستم بغضِ،اما چرا این بغض نمی ترکید .

با دستام گلومو فشار دادم ؛داشتم خفه میشدم از سنگینیش...انگاری قصد نداشت بترکه ؛دوست داشت برای یه بارم که شده مقاوم بمونه اشکایی که یه ساله بدون مقاومت ریخته.

دیگه وقتش بود ؛ می خواستن خاک بریزن رو جنازش

شهاب داشت عینه ابربهار گریه می کردصدای گریه مهساهم بلند شده بود...چشمایه همه بارونی بود؛اما چرا من گریه نمی کردم چرا نمی رفتم جلوشونو بگیرم که خاکش نکنن چرا چشمای من بارونی نبود ...

چرا سکوت کردم.....

Roman4u.ir

****

سرنوشت بازی سختی رو باهامون شروع کرد بازی که تنها بازندهاش «امیر،سروش و درآخرم میلاد بود»کسیم که داره تو این راه قدم بر می داره منم.....

****

تسلیم شده بودم...

تسلیم سرنوشتم ....

تسلیم خدا که سرهرچیزی در مقابلش سکوت کرده بودم.

کاش اون شب تسلیم خواسته میلاد هم میشدم؛ کاش قبول می کردم .

وقتی که کاملا رویه قبر رو خاک پر کرد اولین کسی که برای خوندن فاتحه رفت جلو شهریار بود؛رفت دوتا انگشتش رو زد به خاک و شروع کرد به خوندن فاتحه؛ بعد از شهاب بقیه هم دونه دونه رفتن اما من نمی تونستم برم ،تنها جایی که می خواستم برم بیرون از این محیط بود ...

دست مهسارو از دور کمرم باز کردمو از اونجا دور شدم دلم می خواست کلا از قبرستون خارج شم.

وقتی داشتم ازبین قبرها رد میشدم بهشون نگاه می کردم قبری رو دیدیم که روش زده بود« دخترچهارساله بینام»

یه فاتحه براش خوندمو بدون نگاه کردن به بقیه قبرها سریع از قبرستون اومدم بیرون که صدایی آشنا از پشت سرم صدام زد...

امیرسام_آرزو...

وقتی برگشتم اولین چیزی که دیدم دوتا چشم نگران بود که با ناراحتی داشت نگاهم می کرد.

اولین بار بود که اسمم رو بدون پسوند یا پیشوندی صدا می زد

بدون جواب فقط نگاهش کردم که گفت:

امیرسام_بهت تسلیت می گم

چرا به من تسلیت می گفت؟!

انگار خودش فهمیدو گفت:

امیرسام_به این دلیل بهت تسلیت گفتم که تو تنها خواهرش بودی؛یا شایدم تنها .....

روش رو برگردوندو ادامه داد:عشقش

بعدشم بایه« خدانگه دار» رفت .

انگار خاطرات منتظر همین یه کلمه بودن تا تکرار کنن ...همه چیز رو....

اما من دیگه نمی خواستم تکرار شن ؛من مثله خواهرش بودم اینو خودش گفت...

کاش میشد همه ذهنم رو دیلیت می زدم عینه بچه ای که تازه متولد شده .

****

رفتم کنار ماشین شهاب رو زمین نشستمو به ماشین تکیه دادم .

کاش میتونستم برم خونه ؛رو تختم دراز بکشمو چشمام رو ببندم وباخیال راحت فقط بخوابم ...

موقع خدافظی چند دیقه ای هم تو بغل شهاب موندم وبازم حرفایی رو شنیدم که یه سال بود بهشون از زبون یکی دیگه دل خوش کرده بودم .

****

اون روز مریم خیلی جدی به شهاب گفت که اگه مهسارو می خواد بیاد خواستگاریش.

شهاب هم بدون اینکه جواب این حرف مریم رو بده بایه کلمه خدانگه دار رفت سوار ماشین شد .

شاید بهتر بود که میرفتم پیشش و باهاش حرف میزدم از ماشین پیاده شدموخیلی مختصر قضیه رو به مامان گفتم اونم بدون هیچ حرفی فقط سرش رو تکون داد ؛درست لحظه ای که شهاب می خواست حرکت کنه رفتم در ماشین رو باز کردمو سوارشدم که با تعجب بهم نگاه کرد وقتی بهش گفتم که می خوام با داداشم تنها حرف بزنم حرکت کرد .

یکم که از مسیر رو رفتیم شهاب جلویه یه رستوران نگه داشت اما مخالفت کردمو هرچی اصرار کرد گفتم نه .

گشنم بود اما با این لباس و سروصورت نرفتن بهتر بود ؛

نمی دونستم که از کجا شروع کنم اما انگار شهاب میدونست که چرا اینجام و خودش شروع کرد:

شهاب_نمی تونم آرزو...گیر کردم؛بد موقعیه،تازه یه روزه که میلاد مرده...

پریدم وسط حرفشو گفتم:_شهاب مهسارو می خوای؟

بدون مکث سریع جواب داد:

شهاب_معلومه ...این چه حرفیه آرزو

_ببین شهاب میتونم هزار تا دلیل برات بیارم که هیچ اشکالی نداره ؛تازه میدونی میلاد چه قدر خوشحال میشه

جوابی نداد که گفتم :_شهاب بهترینا هیچ وقت نمی مونن درسته بهترین دوستت رو از دست دادی ؛درسته کسی نمی تونه جاش رو پر کنه،اما به این فکر کن که مهسا رو هم از دست بدی اونوقت تا آخر عمرت تنها میمونی چرا غمت رو با مهسا شریک نمی دونی!

شهاب_نمی دونم آرزو ...باید به مامان اینا بگم امابا چه رویی؟اصلا تو خودت باشی میای!

از سوالی که پرسید تعجب کردم ولی جوابم رو میدونستم ،من باید تغییر می کردم.

_آره میومدم چون به تغییر روحیه احتیاج دارم

شهاب جوابی نداد منم چیزی نگفتم گذاشتم که فکر کنه اونم تو سکوت ماشین رو روشن کردو به سمت خونه ما رفت ...

وقتی که رسیدیم جلو در خونه به شهاب گفتم که بهم خبر بده و حتما همین امشب با مامانش حرف بزنه ...

بعد از دوروز مهسا بهم زنگ زدو گفت که قراره امشب شهاب همراه خانوادش بیان برای خواستگاری، بهش تبریک گفتم که گفت حتما باید سر مراسم خواستگاری باشم .

با اصرار های زیاد مهسا قبول کردم که برم ؛مراسم ساعت ۸شروع میشد و من از ساعت ۷رفتم پیشش،خوشحالی تو تک تک اعضای صورتش معلوم بود،براش خوشحال بودم ؛اونم تو این چند وقت، کلی زحمتم رو کشیده بودو خوشبختیش آرزوم بود.

دوروزه از مراسم دفن میلاد میگذره اماهنوز نتونستم فراموشش کنم؛مراسم دفنش؛ وقتی که روجنازش خاک می ریختن؛ هنوز جلو چشمام بود.

با این اوضاع فکر نکنم که دیگه آرزوی سابق بشم.

شب خواستگاری مهسا هم به خیرو خوشی تموم شد چون مامان شهاب خیلی از مهسا خوشش اومده بود و میخواست خیلی زود عروسش بشه .

شهاب و مهسا هم قرار گذاشتن که فردا برن عقد کنن تا با کمک هم دنبال کارای عروسی بیوفتن ...

همه چیزی خیلی سریع اتفاق افتاد اونقدر سریع که تا به خودم اومدم دیدم مهسا باصدای بلند بله رو گفت و همه درحال دست زدن هستن.

بدون مکث پارچه رو ول کردمو رفتم جلو مهسا که عینه ماه داشت تو اون لباس می درخشید بقلش کردمو بهش تبریک گفتم و از ته دلم براش آرزوی خوش بختی کردم ؛بعدش نوبت به شهاب رسید با بغض بغلش کردم اشکی که نزدیک بود با سماجت از گوشه چشمم بریزه بلاخره ریخت ؛جایه داداشم بود؛ دیدن عروسیش آرزوم بود .

هردوشون لیاقت خوشبخت شدن رو داشتن ...

پس باید برای خوش بخت شدن تلاش میکردن...

خوشبختی چیزی نبود که همینطوری بدست بیاد برای داشتن خوشبختی باید جنگید ....

پایان

با تشکر از ساناز.دا عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u